

سپهر

S I M O R G H

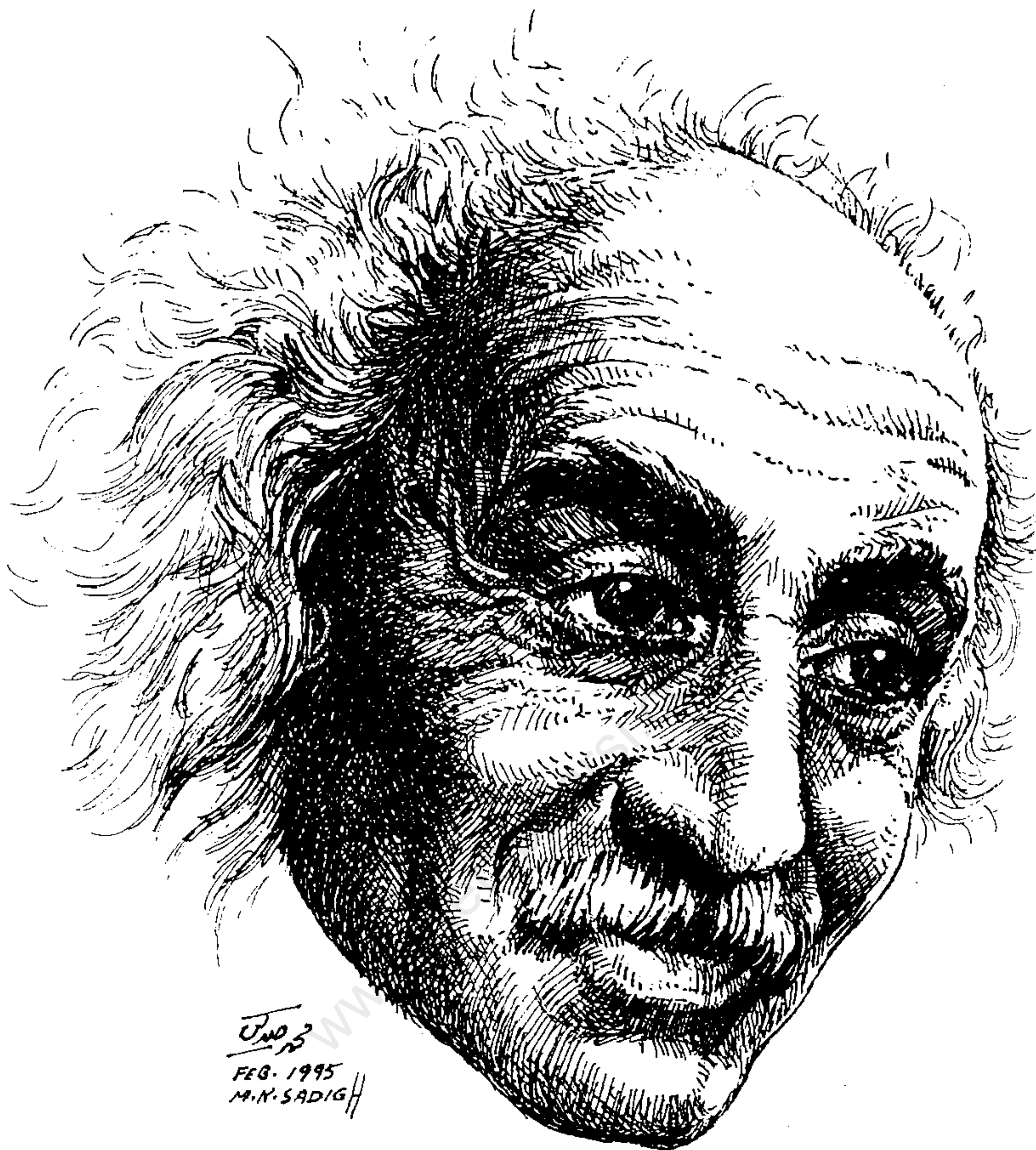


سال هشتم شماره‌ی ۶۱

۱۳۷۴ بهمن

1996 JANUARY





از یک سال پیش سیمرغ به پیشواز و استقبال سال تولد نیمای یوش
 (علی اسفند یاری) رفت تا صد سالگی نیمای را به مردم ایران و به
 ادبیات ایران و پیروزی شعر امروز تهنیت بگوید و خجستگی بخواهد.
 نیک بختی دوستان شعر و داستان، به آنجا رسید که یونسکو که
 از نهادهای فرهنگی - اجتماعی در جهان است سال ۱۳۷۵ خورشیدی - ۱۹۹۶ -
 را به مناسبت صدمین سالگرد نیمای، سال نیمای یوشیج نامید.
 این فرخندگی شکل دیگری از پیروزی ادبیات بالنده و نو و پویای
 ایرانی است.

سیمرغ

سیمرغ

شماره‌ی ۶۱ بهمن ۱۳۷۴

روی جلد: کلی



سردبیر: مرتضا میرآفتابی

صفحه‌آرایی: م - میرآفتابی

تلفن و فکس: ۷۷۰-۷۶۹۰ (۷۱۴)

Simorgh Magazine

Editor-in-Chief & Publishing:

Morteza Miraftabi

Layout: M. Miraftabi

اشتراک سالیانه در: آمریکا - ۲۸ دلار

اروپا - ۷۰ دلار کانادا - ۴۸ دلار

تکفروشی در: آمریکا - ۲.۵ دلار

کانادا - ۲ دلار اروپا - ۴ دلار

Address:

P.O BOX 3480

MISSION VIEJO, CA 92690

TEL& FAX (714) 770-7690

طرح

اردشیر محصل

جایزه

مرتضا میرآفتابی

مصاحبه

شکفتن در سنگ

گفت و گو با نوام چامسکی

شعر

شعر برزیل - ایتالیا - آلمان

چهار شعر با ترجمه‌ی

شش شعر از بازتاب

تهران من - بیاد آرید

آی سانتا مونیکا

شعر برای سهراب شهید ثالث

داستان

نویسنده و شخصیت داستان

گرمای انسانی

بذار ببینیم چه می‌شود

بیهودگی

مقاله ، نقد ، بررسی

داستان نویسی در ایران

روزنامه‌ی هرات

در باره‌ی شعری شفاف

در تئوری مارکس

فرزانه و رمان «چار درد»

ایران شناس سوئدی هرمه لین

تجدید حیات برجسته‌ترین

نویسنده‌ی زن آمریکای لاتین

تازه‌های هنر و فرهنگ

— آرا و نظرات نویسندگان، رای و نظر سیمرغ نیست.

— سیمرغ در ویرایش مطالب آزاد است.

— لطفاً همراه ترجمه یک نسخه از اصل ارسال شود.

— مطالب رسیده بازگردانده نمی‌شود.



مرتضا میرآفتابی



عباس معروفی بعد از سالها فعالیت روزنامه نگاری با عنوان سردبیر «گردون» و با چندین رمان و داستان بلند و داستان کوتاه و فعالیت های انتشاراتی، بالاخره جایزه ی ادبی - فرهنگی خود را از آقایان علمای جمهوری اسلامی دریافت کرد. جایزه ی او سی و پنج ضربه ی شلاق، شش ماه زندان و دو سال محرومیت از کارهای مطبوعاتی - فرهنگی ست.

جرم عباس معروفی برای این همه جایزه، توهین به مقام رهبر شیعه ی اثنا عشری تلقی شد و در مراسم پر شکوهی! جوایز مزبور به متهم تقدیم گردید!!

نویسندگان ایران به خوبی آگاه بودند و هستند که چندی یک بار، جمهوری اسلامی این آقایان! نویسندگان و شاعران را به دریافت جوایزی از این دست نائل می سازد. چرا که نویسندگان، زمانی که فتوای خمینی برای قتل سلمان رشدی صادر شده بود این فتوا را مفایر با شان و شعور انسان آزاده ی امروز و متناقض با حقوق بشر دانسته بودند. آنها گفته بودند که سنجیدن هر اثر هنری را جز با معیارهای هنری مردود می شمارند و بدون قید و شرط، پشتیبانی خود را از سلمان رشدی اعلام کرده بودند و این به جمهوری اسلامی سخت گران آمده بود و بر اساس خوی و خصلت هایش در پی انتقام بود. نویسندگان در سال ۱۳۶۷ گفته بودند که ما نویسندگان، هنرمندان، روزنامه نگاران و دیگر صاحب فکران ایرانی

هرروز تحت فشار سانور بی رحمانه ی مذهبی روزگار می گذرانیم و شمار ما که به اتهام توهین به «مقدسات» زندانی یا اعدام شده اند در ایران کم نبوده است.

نویسندگان ایران به درستی پیش بینی کرده و هشدار داده بودند که تا زمانی که با بی اعتنایی و سکوت، دست رژیم جمهوری اسلامی را برای پایمال کردن بارزترین و ابتدایی ترین حقوق مردم ایران باز گذارند، این رژیم را در اجرای طرح های تروریستی در سطح جهانی و صدور فتواهایی نظیر آنچه شامل حال سلمان رشدی شده است. بی پروا تر و گستاخ تر می سازند.

نویسندگان ایران با نگاهی به گذشته ی جمهوری اسلامی که دستش را به خون نویسندگان و شاعرانی چون رحمان هاتفی و سعید سلطان پور و دیگران آلوده بود این پیش بینی را کرده بودند و به جا و درست هم می اندیشیدند که دیدیم چگونه سعید سیرجانی را به خاطر حق گویی اش نابود کردند.

حکومت جهل این آقایان، با توجه به ذات و سرشت و احکام کهنه ی جاهلانه ی خود تا زمانی که روی پایش استاده است، فتوا صادر می کند؛ قانون می گذراند برای محکومیت تمامی نویسندگان و شعرا و هنرمندان و اهل اندیشه پاپوش درست کرده و آنها را از زندگی محروم می کند.

در جهان بسیاری جوایز ادبی - هنری هست که به نویسندگان جهان تعلق می گیرد؛ از

پخش می شد، خبر گذاری ها، خبر محکومیت عباس معروفی را هم از جانب جمهوری اسلامی اعلام کردند؛ شلاق و زندان و محرومیت از کار. این است سرنوشت نویسندگان و هنرمندان ایران.

حکومت اسلامی این آقایان جز فقر و شکنجه و اعدام و دربدی مردم هیچ ره آورد و ارمغانی نداشته است و با چنین حکام نادانی، هیچ گونه مسامحه، مدارا، تساهل و بردباری جایز نیست. بر هر فرد ایرانی جایز است و وظیفه که در برابر این ننگ و نفرینی که زندگی مردم را تباہ و نابود کرده اعتراض کند و صدایش را به گوش مردم جهان برساند. این توهین و دشنام تنها به نویسندگان و هنرمندان نیست این بی حرمتی به آزادی و زندگی همه ی انسان هاست.

جایزه ی یک میلیون و پانصد هزار دولاری نوبل که از ۱۹۰۱ به نویسندگان جهان اهدا شده است تا جایزه ی پولیتزر و جایزه ی لیلیان هیلمن و داشیل هامت و ده ها جایزه ی دیگر که به نویسندگان و شعرا تقدیم می شود و در این میان سهم نویسندگان ما فلاکت، شلاق و تازیانه است و محرومیت از زندگی و رفتن به سیاه چالهای جمهوری اسلامی. در چنین وضعیتی نویسندگان و هنرمندان ما می آفرینند.

همین چند روز پیش «ادوارد (فرانکلین) آلبی» که شصت و هشتمین سال خود را می گذراند برای سومین بار جایزه ی پولیتزر را ربود. نمایشنامه نویس «چه کسی از ویرجینیا ولف می ترسد» و موازنه ی حساس

همان روزی که خبر اهدای جایزه به ادوارد آلبی در جهان



با سهراب شهید ثالث

شکفتن در سنگ

خانواده

سهراب شهید ثالث : نوزده ماهم بود که مادرم ، زینت قمشه‌یی از ما جدا شد . او بعدها با همسرش ایران را ترک کرد و گویا به انگلستان رفت و بعد هم به آمریکا آمد .

مرتضا میر آفتابی : چه کسی تو و خواهر و برادرت را بزرگ کرد ؟

سهراب شهید ثالث : دو سالی ما پیش عمومون بودیم . پدرم زن گرفت .

مرتضا میر آفتابی : پدر اسمش چه بود ؟

سهراب شهید ثالث : عباس شهید ثالث !

مرتضا میر آفتابی : شغلش چه بود ؟

سهراب شهید ثالث : کارمند بانک کشاورزی .

مرتضا میر آفتابی : کجا ؟

سهراب شهید ثالث : به خاطر شغل پدرم ما همیشه آواره بودیم . گاهی در مشهد گاهی در اصفهان ، کرمانشاه ، تهران و همین باعث شد که ما بچه‌ها رفیق باز شدیم .

امروز گاهی برادر بزرگم مرا از رفیق باز بودن سرزنش می‌کند بیادش نمی‌آید که حرفه‌ی او ما رو به این کار سوق داد .

مرتضا میر آفتابی : تا چند سالگی با پدر بودی ؟

سهراب شهید ثالث : تا هیجده سالگی که رفتم اطریش برای تحصیل در رشته‌ی کس کش فیلم خیلی زود فهمیدم تحصیل در رشته‌ی فیلم ضروری نیست .

مرتضا میر آفتابی : چند سال اطریش بودی ؟

سهراب شهید ثالث : در جمع چهار سال . دو سال بعد هم در فرانسه .

مرتضا میر آفتابی : در فرانسه چه کردی ؟

سهراب شهید ثالث : در کنسرواتوار مستقل سینمای فرانسه در رشته‌ی فیلم تحصیل کردم .

اینجا هنوز هم وجود داره و

نمی‌دانم چند نفر ایرانی فارغ التحصیل شده‌اند . بعد که معده‌ام سوراخ شد - به خاطر خوردن بیست و یک قرص

این مادر کارگردانه. یک مرتبه تمام تماشاچیان برای مامی دست زده بودند. گویا زن به گریه افتاده بود. مثل اینکه آن شب غیر از من، یزید و شمر در میدان چرخ می زده بودند. - **سرفه می کند** -

میم : مامی را همیشه می دیدی؟
سهراب شهید ثالث : تا هیجده سالگی بله. از هیجده

سالگی تا بیست و چهار سالگی که به استخدام فرهنگ و هنر در آمدم گاه گذاری و بعد از به پایان بردن دو فیلم بلند آخرم که به آلمان رفتم. جمعا تا امروز شش بار.
میم : مامی را دوست داری؟

سهراب شهید ثالث : من «دوست داشتن رو» نتوانستم از پدرم یاد بگیرم. شاید از برادرم هم بپرسی همین جواب را خواهد داد. بعد از مرخصی ام از بیمارستان، برادرم در خانه اش به من و مامی یک اتاق مشترک داده بود. شب که این خانم خوابش می برد، صورتش مثل صورت بچه های بی گناه می شد و دل من می سوخت.

میم : مامی چند ساله بود وارد خانواده ی شما شد؟
سهراب شهید ثالث : چندین بار گفته، اما یادم رفته. اما می دانم خیلی جوان بوده و ۲۵ یا ۲۷ سالی از پدرم جوانتر بود ولی دلش به حال کودکی ما سوخته بود و از ما بهتر از یک مادر واقعی پرستاری کرده بود. در آن موقع من گل سرسبدش بودم.

میم : در کدام موقع؟
سهراب شهید ثالث : کودکی! چرا که کوچک تر از خواهر و برادرم بودم و چشمهایم هم کمی تابه تا بود. برادر بزرگم وقتی برآشفته است می گوید که او همیشه انسان درجه ی دو بوده است.

میم : یعنی برادر تو؟
سهراب شهید ثالث : بله. شاید رفتار دیگران با او چنین بود اما تجسم من از برادرم همیشه این بوده. او برای من نابغه یی بود که هر کاری را که می خواست و می خواهد می توانست و می تواند انجام دهد. اگر امروز خودم را با او مقایسه کنم فقط می توانم سناریو بنویسم و فیلم کارگردانی کنم اما او دنیا را در کف لایق خود دارد.

میم : دوستش داری؟
سهراب شهید ثالث : خیلی. ولی به من دیگر متعلق نیست او به همسرش که زن بسیار خوبی ست و دو فرزندش متعلق است.

میم : برادر دیگری نداری؟
سهراب شهید ثالث : چرا! سیروس که از من یازده سال جوان تر است و مرد بسیار شایسته است. ما همه او را دوست داریم. همسر و دو فرزند زیبا دارد و من تنها گوسفند سیاه خانواده ام که در زندگی کسی را ندارم.

میم : خواهرت از تو بزرگتره؟
سهراب شهید ثالث : سه سال. او در ایران زندگی می کنه.

در روز برای عود بیماری سل ریوی ام - ...
مرتضا میرآفتابی : کی فهمیدی سل ریوی گرفتی؟
سهراب شهید ثالث : سه سال بعد از اقامت در اطریش. چون می ترسیدم که در معاینه پزشکی مدرسه متوجه بیماری من شوند به فرانسه رفتم.

میم : رابطه ات با پدرت چگونه بود.
سهراب شهید ثالث : من رابطه یی با پدرم نداشتم. او هیچ گونه رابطه یی رو نمی خواست. من هرگز لبخندش رو ندیدم. یک بار؛ ولی اونهم لبخند نبود. توی پنجره حیاط اجاره یی ایستاده بود که با مادر بزرگ و عمه ها تقسیم کرده بودیم. داشت ریشش را می تراشید. دهانشو به طرفی کج کرد من فکر کردم داره می خنده من خوشحال شدم خندیدم. خندیدن منو که دید بیش از همیشه عصبانی شد و بر آشفت و با تشر گفت: برو گم شو کره خر گوساله ...

- **سهراب سرش را کج کرد** - هیچ کدام از فیلمهایی منو ندید. همون موقع که با معده ی عمل شده بعد از شش سال به ایران باز گشتم طفلک آمده بود به فرودگاه. آنسوی پنجره ایستاده بود و دایم باسر به من سلام می کرد. گویا آن موقع خیلی لاغر و نحیف شده بودم - **سرفه** - هنوز که هنوز است دلم برایش می سوزد. پسر سرباز در فیلم طبیعت بی جان برادر بزرگ من است که اکنون در آمریکاست. همان کسی که به طفلک تهمت زدند یک کلیه اش را به من هدیه کرده است. اگر او می توانست بار آخر که من در آمریکا مریض شدم تمام زندگیش را به من پیوند می زد. بعد از شش سال وقتی به خانه آمد و من او را دیدم مثل اینکه همین دیروز باشد. لباس سربازی تنش کرده بودند و سرش را تراشیده بودند. نمی دانم چرا گریه ام گرفت. برادرم به من گفت عیب ندارد اینجا می مانی دنده ات پهن می شود - **سهراب سرش را پایین می اندازد** - این آدم را من به صورت سرباز در طبیعت بی جان نشان دادم. تمام فیلم در حقیقت به پدرم تقدیم شده بود. زندگی خود او بود. ولی او هرگز به چه دلیل مجهولی نمی دانم این فیلم را ندید. مامی - زن پدرم - اما وقتی فیلم طبیعت بی جان را در فستیوال فستیوالهای تهران نمایش دادند (فیلم در فستیوال «آ» جایزه اش را برده بود، خرس نقره ...) به سینما رفته بود در صف خریداران بلیط ایستاده بود. وقتی نوبت او می رسد گیشه بسته می شود مامی رفته بود و با مدیر داخلی بیمارستان [منظور او سینما بود] صحبت کرده بود و گفته بود من مادر کارگردان فیلم هستم آیا می توانم امشب این فیلم را ببینم؟ مدیر سینما او را با عزت و احترام به داخل سالن برده بود و گفته بود برایش یک صندلی بیاورند. آن شب سالن سینما پر بوده مقدار زیادی از تماشاچیان یعنی دانشجویان یا ایستاده بودند یا روی زمین نشسته بودند. چیزی که برای فیلمهای من خیلی کم اتفاق می افتد. و مدیر داخلی سینما توسط تماشاچیان سینما هو شده بود. که چرا برای خانم مسنی در این میانه ی نبودن جا حتا یک صندلی آورده بودند. مدیر داخلی سینما برآشفته (**حالا سیگارش را روشن می کند و سرفه می کند**) به تماشاچیان با صدای بلند گفته بود بابا

میم. میم: دوستش داری؟
سهراب شهید ثالث: معلومه!...

- به نظر می‌رسد که سهراب نمی‌خواهد چیزی بگوید. -

سهراب شهید ثالث: ... من هیچ وقت ملاقاتی نداشتم. منظورم در بیمارستان بود. اما شنیدم دفعه‌ی آخری که شنیده بود در بیمارستان هستم گریه کرده بود.

میم. میم: بهترین دوستان چه کسانی بودند
سهراب شهید ثالث: دوستانی در زمان داشتم. دوست، منو عرق‌خور نکرد من خودم عرق‌خور شدم.

میم. میم: چند سال مشروب خوردی؟ چون جایی می‌گفتی افراط در این کار روی کبد تو تاثیر بدی داشته.

سهراب شهید ثالث: در این سه سال آخر وحشت‌ناک تندروی کردم. از ۲۸ سالگی شروع کردم ولی گاه‌گاه می‌خوردم. معده‌ام داغون شد کبدم شدیداً مورد آتاک - حمله - قرار گرفت. حالا باید دایم این شعر رو بخونم: کفاره‌ی شراب خوری‌های بی حساب

مخمور در میانه‌ی مستان نشستن است.
میم. میم: چند سالگی فهمیدی که دچار سل ریوی هستی؟

سهراب شهید ثالث: نوزده سالم بود. در اطریش بی پول بودم. پاپا و ماما پول نداشتند برام بفرستند. در یک خانه‌ی دانشجویی در اطریش در وین زمین و هفتاد و دو پله و پنجره‌ها را می‌شستم، زمستان بود. سرما خوردم ذات‌الریه کردم. همیشه باید جراثیم «پریمو اینفکسیون» در آدم بیمار به وجود بیاد تا باسیل‌های «کخ» بتوانند در آن حشر و نشر کنند. و این شد اولین بیماری سل من. عود مجدد آن با وجود خوردن ۲۱ قرص در روز یک سال بعدش بود.

میم. میم: کی معالجه شدی؟
سهراب شهید ثالث: معالجه‌ی قطعی دو هفته قبل از عمل جراحی معده‌ام در پاریس.

میم. میم: چه سالی؟
سهراب شهید ثالث: در پاریس سال ۱۹۶۸ معده‌ام جراحی شد چون سوراخ شده بود.

مادر؟ زینت قمشه‌یی؟

میم. میم: از مادر برام بگو. تو بعدها مادرت رو دیدی؟

سهراب شهید ثالث: بله در اطریش و بلاخره هم دعوامون شد.

میم. میم: چرا؟
سهراب شهید ثالث: می‌گفت بابات قمارباز بود؛ عرق می‌خورد و کاری که برای مرد زشت بود می‌کرد.
میم. میم: یعنی چی؟



- سهراب سکوت می کند -

میمیم: احساس می کردی دوستش داری؟

سهراب شهید ثالث: به هیچ وجه زینت قمشه یی رو دوست نداشتم. من ایستگاه راه آهن که پیاده شدم ... با میهن تور به اطیش رفتم. هفت شبانه، هفت روز مثل عروسی ها. وقتی پیاده شدم خانه ی آنها در نزدیکی ایستگاه راه آهن بود پرسیان و خیزان خانه اش را پیدا کردم. در حین پرسیدن دخترهای جوان اطیشی با موهای طلایی به چشم - نه خواهری - نگاههای بدا به من می کردند - می خندد - من از آنجا که در ایران پیرو مکتب هدایت، صادق بودم هرگز به دخترها نگاه نکرده بودم و از این رو در حیرت بودم که دختران موطلایی به من نگاههای بد می کنند اما هدایت در پاریس بود و من در اطیش، هدایت رفته بود کمی بخوابد و من هنوز بیدار بودم. مرتضا ناراحت نشی از اینکه از هدایت این طور می گویم من خودم هدایت باز هستم ... - می خندد - و غوغ صاحب و علویه خانم مثل برگ زر ...

بوف کورشو خیلی دوست دارم. مرتیکه نمی دونست هدایت که، رفت فیلم ساخت.

- وقتی دکتر بنهوری تلفن می کند سهراب با او حرف می زند -

... او خدای پزشکی ست ...

جلو در آپارمان که ایستادم و در زدم، هیچانی نداشتم.

میمیم: چند سال او را ندیده بودی؟

سهراب شهید ثالث: از بدو تولدم.

میمیم: چند سال داشتی؟

سهراب شهید ثالث: هیجده سال و نیم.

میمیم: خوب، بعد؟

سهراب شهید ثالث: برادر و خواهرم هرگز مایل به دیدن

او نبودند و هرگز او را ندیدند. اما من به عنوان اولین جوان ماجراجو، ماجراجویی کرده بودم. خانم زینت قمشه یی و یا شوهرش دعوت نامه فرستاده بودند و مرا به آنجا دعوت کرده بودند. در باز شد و دخترک سیزده - چهارده ساله یی، کمی سبزه اما عجیب شکل خواهر من، مرا نگاه کرد و به دلیل مجهولی فوراً لبخند زد.

میمیم: اونها منتظر تو بودند؟

سهراب شهید ثالث: خیال می کنم بله ... من موزیانه گفتم خانم قمشه یی خانه هستند؟ دخترک به سرعت برق دور شد و بعد از لحظه یی، زنی نسبتاً کوتاه قد و کمی چاق و هنوز جوان که بیشتر شبیه خواهر بزرگم بود، جلو آمد مرا که نگاه کرد زیر گریه و مرتب سمت چپ سرش را به چارچوب در می کوبید و می گفت: این پسر منه؟ و باز سرش را به در می کوبید. باز تکرار می کرد. من نمی دانستم چه بگویم، نمی توانستم بگویم مادر و مانده بودم. گفتم خانم نکنید خوب نیست.

میمیم: بعد رفتی به توی منزل؟

سهراب شهید ثالث: بله، بعد از من پرسیدند چمدانم کجاست؟ گفتم در قسمت باگاژ ایستگاه راه آهن. از همان ثانیه ی اول خانم قمشه یی که خدا رحمتش کند سعی در

خریدن من داشت. یا با غذا یا با پول.

میمیم: شاید عواطف و احساسشو نشون می داده ...

سهراب شهید ثالث: من نه گرسنه بودم و نه پول احتیاج داشتم. چون عمه ام چهار هزار دلار به من داده بود که تا آخر عمرم می تونستم درس بخونم یا زندگی کنم. پدرم نداشت. غذا برایم آوردند نخوردم، میل به غذا نداشتم. خیال می کنم لوییا پلو بود. شب وقتی همسرش آقای قمشه یی آمد ...

میمیم: در این فاصله چه اتفاقی افتاد ترو نمی بوسید؟

سهراب شهید ثالث: یادم نیست. در ضمن دو پسر خوشگل آمدند که بچه های او بودند. وقتی سیگارم را روشن کردم خانم قمشه یی به من گفت: چطور پدرت اجازه می داد تو سیگار بکشی؟ من گفتم: پدرم اصلاً نمی داند که من سیگار می کشم ولی مامی می داند و جلو مرا نگرفته است. با حالت عصبانی و برافروخته یی گفت شاید هم او باعث شده باشد! گفتم: خیال نمی کنم. اگر هم رضایت به سیگار کشیدن من داده شاید به خاطر این بوده که زن پدر من بوده تا مردم نگویند که زن پدر این بچه ها را تحت فشار قرار می دهد. این منطق احمقانه یی من بود در آن زمان ... سر شب شوهرش آقای قمشه یی آمد و بعد جوان دانشجویی از من مسن تر به نام داریوش احمدزاده پیدایش شد و همگی با بچه ها به محله یی به نام «پراتر استرن» رفتیم. در آنجا «لوناپارک» بزرگی بود که از چرخ فلک شروع می شد و

به تونل ارواح ختم می شد. در این بین و مابین هم چیزهای دیگر مثل خوردنی های خوب می فروختند. در این فاصله خانم زینت قمشه یی یک بار از من پرسید: ببینم سهراب کمی هم حس می کنی که مرا دوست داری؟ امروز به گفته یی برادرم من آدم دروغگویی شده ام اما آن موقع دروغ نمی گفتم. به خانم قمشه یی گفتم: من شما را دوست ندارم برای این که برای ما کاری نکردید. زحمت ما را آدم دیگری کشید که مادر واقعی ما هم نبود. این گفت و گو را هر دو در آن شب، دیگر ادامه ندادیم. شوهرش آقای قمشه یی مردی بشاش و بذله گو بود. هنگامی که نامه ی درخواست من برای دعوتنامه به دست خانم قمشه یی رسیده بود گفته بود خوب بگذار بیاید. چهار نفر می شوند و زیر تابوت را می گیرند.

میمیم: یعنی بنظر میاد خانم زینت قمشه یی هم در آن خانه چندان دلسوزی نداشته، اینطور نیست؟ با این خصوصیتی که آقای قمشه یی از خود نشان می داده.

سهراب شهید ثالث: همان طور که گفتم آقای قمشه یی مردی بشاش و بذله گو بود و تا آنجا که من می دانم اینها هم جرم نیست.

میمیم: پس شوخی کرده بوده ... گذشته از آن، این سه بچه در آن خانه مادرشان را می پرستیدند؟ حداقل برای بچه های خودش یعنی این سه بچه که زحمت کشیده بود.

- بعد چه شد؟

سهراب شهید ثالث: فکر می کنم بیشتر از یک ماه



در خانه‌ی آنها زندگی کردم. یکی از این دو برادر کوچک یادم هست که به من می‌گفت می‌خواهد سفیر شود، الان نمی‌دانم چه می‌کند. اکثر اوقات وقتی آقای قمشه‌یی خانه نبود و خانم قمشه‌یی پشت سر پدرم ویا خانواده‌یمان چیزی می‌گفت در نتیجه کارمان به دعوا می‌کشید طوری که من به عنوان اعتراض، شب به ایستگاه راه آهن می‌رفتم و تا صبح روز بعد در آنجا می‌ایستادم.

میم. میم: مادر نمی‌آمد به دنبال تو؟

سهراب شهید ثالث: نه چون نمی‌پرسید کجا می‌روی؟ گاهی پلیس مخفی برای کنترل پاسپورت و ویزا می‌آمد. اولش می‌ترسیدم بعد عادت کردم. یاد گرفته بودم چگونه می‌شود قانونی زندگی کرد. این را در آلمان هم بلد بودم در آمریکا نمی‌خواهم. من قسم نخورده‌ام در آمریکا بمانم. تا حال تقدیرم چنین بوده. شاید روزی دری به تخته بخورد و مرا اینجا دیگر نخواهند.

میم. میم: دوست داری کجا باشی؟

سهراب شهید ثالث: «ایرلند» یا «اسکاتلند»

میم. میم: به ایران فکر نمی‌کنی؟

سهراب شهید ثالث: مطلقن... برای مردم خویش نمی‌توانم کاری کنم و از رژیم حاکم منحوس فعلی‌اش متنفرم. میم. میم: دوباره خودت برمی‌گشتی به خانه‌ی خانم و

آقای قمشه‌یی...

سهراب شهید ثالث: ناچار. بعد از یکی دو ماه تا اینکه بعد از یک دعوای شدید... بله، خانه‌ی‌شان را ترک کردم و یادم نیست کجا رفتم شاید اتاقی جایی گرفتم یا به پاریس

رفتم که درس بخوانم. هر کاری کردم چیزی نشد و فقط پولم کم شد.

میم. میم: هرگز مادر رو ندیدی؟

سهراب شهید ثالث: در این فاصله نامه‌یی به خانم قمشه‌یی نوشتم و نوشتم که پدر ما شاید برای این برای شما بد بود که اشک تمساح شما را جدی نمی‌گرفت و باور نمی‌کرد و با شما به اقصا نقاط دنیا سفر نکرد. بعد از این دیگر خانم و آقای قمشه‌یی و بچه‌ها را ندیدم اما به اطیش برگشتم. زیرا هزینه‌ی زندگی در «اطیش» از «فرانسه» بسیار ارزاتر بود و می‌توانستم در آنجا به تحصیل در رشته‌ی فیلم پردازم. زبان فرانسه و انگلیسی را کمی می‌دانستم. از نو بایستی با زبان آلمانی شروع می‌کردم.

میم. میم: دیگر خبری از مادر پیدا نکردی، خانم قمشه‌یی؟

سهراب شهید ثالث: نه، تا این که سال ۱۹۹۱ با خبر شدم که ایشان فوت کرده‌اند. من در آن موقع در شهر «فرانکفورت» بودم و مقدمات فیلم «گل‌های سرخ برای آفریقا» را در پیش داشتم.

میم. میم: از مرگ خانم قمشه‌یی متاثر شدی یا چه حالتی...

سهراب شهید ثالث: تعجب کردم. فکر می‌کردم همچنین آدمی نمی‌میرد.

میم. میم: چند سالشان بود فوت کردند؟

سهراب شهید ثالث: شصت و اندی سال. من نمی‌دانستم دختر عموهایم که اینجا هستند و از زندگی او با خبر بودند گفتند.

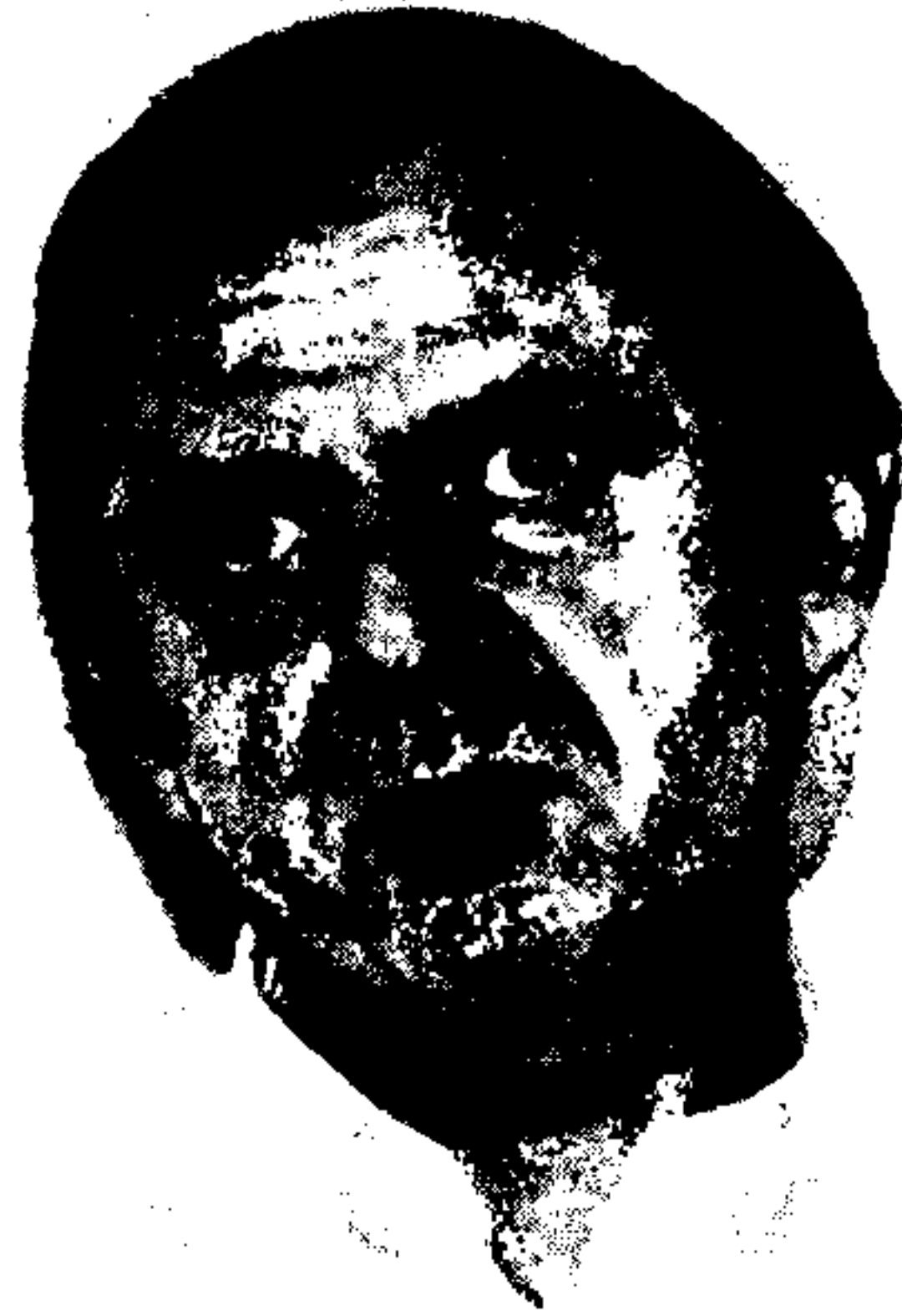
میم. میم: کجا او را دفن کردند؟

سهراب شهید ثالث: نمی‌دانم ولی فکر نمی‌کنم در ایران باشد.

میم. میم: آقای قمشه‌یی کجاست؟

سهراب شهید ثالث: در آمریکا، و بچه‌ها هم همین طور. آقای قمشه‌یی بعد از زینت قمشه‌یی همسر جدیدی اختیار کرد... - سهراب به من نگاه می‌کند. نگاه و ذهنش از پشت پنجره‌ی تاریک به دور دستها می‌رود. سرفه می‌کند و باز نگاهش به من برمی‌گردد.

هنگامی که این خبر به من رسید خبر مرگ خانم قمشه‌یی، یادم آمد که زمانی که در اطیش با ایشان بودم روزی با هم، من و آقای قمشه‌یی و دو سه نفر از دوستان آنها به قبرستان مرکزی وین رفته بودیم. وسط گورها یک قبر ایرانی بود روی آن با خط خوشی نوشته شده بود.



مخرج ایشان، جنین ایشان را ترک می‌کنم. «فلز» نامه‌ی مرا که خوانده بود برایم نوشت شما هرگز عاشق نخواهید شد.

...

بعد سهراب گفت: به کلی تمام شد. حالا ساعت یک صبح است. بساط چایی را از نفس می‌اندازم. صدای سرفه‌هایش را می‌شنوم. دارد آماده می‌شود- شاید- برای خواب. اگر نباید نگران حرفی بزند یا درباره‌ی کسی چیزی بگوید. چیزهایی دارد می‌گوید. مثل آدمی که با خودش حرف می‌زند. عربی بلغور می‌کند که معنایش را خودش هم نمی‌داند. امروز چندین بار حال مزدک را می‌پرسید. می‌دانم باز هم خواهد پرسید. چیزی را پنهان نمی‌کند. صاف و بی‌غل و غش. گاه بچه‌ی کوچکی را در وجودش می‌بینم که دارد به سوی مدرسه می‌رود نه کسی دستش را گرفته و نه کسی همراهش هست. تنهاست. تنها تر از بچه‌ی که در خیابانی به سوی مدرسه‌اش می‌رود. در اتاق مرا می‌زند. در را باز می‌کند. همان لبخند شیرین صورتش را باز می‌کند. حرفی می‌زند و باز می‌خندد. در را آهسته می‌بندد و می‌رود که- شاید- بخوابد. صدای سرفه‌اش را می‌شنوم. چراغ را خاموش می‌کنم.

می‌خواهم فکر کنم...

ادامه دارد

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

خانم زینت قمشه‌ی این قبر را که دید و نوشته را خواند گریه کرد... - حالا سهراب خودش هم گریه می‌کند و کمی سکوت می‌کند نمی‌خواهم تأثیر مرا حس کند با کاغذها و رمی‌روم. سرم پایین است- بعدها وقتی که خبر مرگش را شنیدم از دختر عموهاییم که در آمریکا هستند سوال کردم به چه بیماری فوت کرد گفتند ده سال قبل دچار یک بیماری قلبی شده بود که قلبش را عمل کرده بود و بار دوم بعد از ده سال که دوباره بیماری به سراغش رفته بود دکترها گفته بودند اگر عملتان کنیم خواهید مرد و اگر عمل هم نکنیم خواهید مرد و خانم قمشه‌ی هم گفته بود عملم کنید. بعد از عمل جراحی دیگر به هوش نیامد. مدت زیادی زیر دستگاه نگاهش داشتند و بالاخره رفت. روز بعد نامه‌ی از نویسنده‌ی رمان گل‌های سرخ برای آفریقا «لودویک فلز» دریافت کردم. او مرا خیلی دوست دارد و به کارم خیلی احترام می‌گذارد و با وجودیکه هم سن هستیم من برایش در کار فیلم خدا هستم. در نامه نوشته بود که در فلان سال، فلان زن را دوست داشته است و آیا من بالاخره تصمیم گرفته‌ام که زنی را دوست بدارم. برایش نوشتم رویای من یک زن راهبه است که شبها به خوابم می‌آید بعد من با ایشان کار منافعی عفت می‌کنم و هر گاه خسته شوم از طریق رحم ایشان به جنین ایشان دخول می‌کنم و در آنجا می‌خوابم؛ تا موقعی که ناقوس کلیساها به صداها درآید. بعد از

گفت و گو با نوام چامسکی

شهلا امیردولو



NOAM CHOMSKY

نوام چامسکی ، زبان‌شناس و سیاست‌دان پر آوازه‌ی آمریکایی در سال ۱۹۲۸ در ویلادلفیا، متولد شد. او ساکن شهر «بُستِن» ، ماساچوست بوده و از سال ۱۹۵۵ در دانشگاه «ام. آی. تی.» بستن در مقام استادی کامل به تدریس زبان‌شناسی و فلسفه اشتغال داشته‌است. حرفة اصلی وی زبان‌شناسی‌ست. در این زمینه تئوریا و نظریات نوی را ارائه کرده است. باید اشاره کرد که شهرت جهانی چامسکی مرهون نوشته‌ها و سخنرانی‌های بی شمار وی در زمینه سیاست آمریکا و جهان است. اساس بحث‌های زبان‌شناختی او عمدتاً بر طبیعت اولیه انسان استوار است و در این جاست که عقاید چامسکی در مورد زبان با اعتقادات سیاسی او گره می‌خورد. چامسکی متفکری‌ست که نبوغ او را در ردیف «فروید» ، «مارکس» ، «داروین» آورده‌اند و به قولی وی را «مهمترین متفکر قرن بیستم» خوانده‌اند.

منتشر شد. هیات تحریریه بر این اعتقاد است که با آوردن دیدگاه‌ها، نگرانی‌ها و چشم اندازهای انتقادی چامسکی به میان بحث‌های فرهنگی ، به درک بهتری از ریشه‌های پیچیده و تاریخ خشونت در این کشور رسیده و در نتیجه قادر خواهد بود

گفت و گوی زیر میان «نوام چامسکی» و سردبیران نشریه فرهنگی دانشگاه «هاروارد» ، «پی لیتینا» و «استفن شریلوم» ، در پاییز سال ۱۹۹۴ در دفتر کار نوام چامسکی در دانشگاه ام. آی. تی. (MIT) اتفاق افتاد و در تابستان ۱۹۹۵

بندازید، پر است از «ما سرخپوستان را تعقیب می کنیم» و این تنها نمونه ای از بیرحمی به رسمیت شناخته شده در تاریخ ماست. جامعه آمریکایی در درون خود نیز همواره بسیار قانون شکن بوده است. تاریخچه کار را در نظر بگیرید کارگران آمریکایی به حقوقی که در سایر جوامع صنعتی احراز شده بود نیز بسیار دیرتر دست یافتند. کارگران آمریکایی در سالهای پس از ۱۹۳۰ بود که به حداقل حقوقی که چندین دهه پیش از آن، کم و بیش، در کشورهای اروپایی قانونی شده بود، دست یافتند. اما همین دوران رشد و توسعه نیز در آمریکا، در مقایسه با کشورهای اروپایی، با زور مداری بیشتری همراه بود. اگر آمار و ارقام را درست به خاطر داشته باشیم، در حدود ۷۰۰ کارگر آمریکایی توسط نیروهای امنیتی در ابتدای قرن کشته شدند. و حتی تا اواخر دهه ۱۹۳۰ نیز کارگران در تظاهرات به دست نیروهای امنیتی کشته می شدند. چیزی شبیه به این در اروپا رخ نداد. حتی روزنامه های دست راستی (جناح راست) انگلیسی نیز از رفتار بی رحمانه آمریکاییان لبریز از هراس بودند.

سراسر تاریخ کشور آمریکا با توسل به خشونت به پیش برده شده... ما پس از در نوردیدن هر مرزی به تسخیر بیشتر و بیشتر ادامه دادیم. فیلیپین، هاوایی، آمریکای لاتین و غیره.

سرچشمه های تعدی و قانون شکنی دیگری نیز وجود داشته است. برای مثال، روشهایی ست که بوسیله آنها بخش عظیمی از جمعیت این جامعه به طور سیستماتیک حاشیه نشین می گردند. ما همچنین بدلیل نداشتن تعهد (قرارداد) اجتماعی مشخص نیز از سایر جوامع صنعتی متفاوت می باشیم. بنابراین چنانچه ما را با کانادا یا اروپا و یا ژاپن مقایسه کنید خواهید دید که در این جوامع به گونه های تعهد اجتماعی که رفاه عمومی و بهداشت را منظور نظر دارد، دست یافته اند. جوامع اروپایی از قالب ساختارهای فتودالی، ساختارهای مذهبی و مانند اینها بیرون آمده اند و طبقه بازاری اروپا در مسیر حرکت و رشد خود با این ساختارهای موجود به توافق هایی رسید که نتیجه اش به وجود آمدن اجتماعات پیچیده تری بود در مقایسه با آنچه ما در اینجا، یعنی در ایالات متحده در جایی که طبقه بازاری یک سره قدرت را در دست گرفت، داریم. درست مانند این است که ما تازه آغاز کرده و به خلق اجتماع نوی دست یازیدیم که تنها نیروی سازمان یافته در آن، با حداکثر آگاهی طبقاتی، جامعه بازاریان است.

به سبب آنکه ایالات متحده، بیش از هر جامعه دیگری جامعه ایست که اساساً به وسیله نیروهای صاحب سرمایه اداره می شود، ما تنها ملت صنعتی هستیم که فاقد هر گونه بیمه بهداشتی تضمین شده است. از بسیاری جهات ما حتی خارج از طیف می باشیم که باید اشاره کرد با وجود اینکه ثروتمندترین جامعه موجود هستیم، در صد بسیار بالای فقر و در صد بسیار بالاتری از دستگیری زندانیان را در مقایسه با هر جامعه صنعتی دیگری داریم. در این زمینه در جهان مشخص ترین بوده و هر دوی این دو مورد مزبور در پرتو «قرارداد با ملت آمریکا» و

که دست اندرکاران آموزشی را در زمینه اجتماعی موجود به گونه ای بهتر آگاه کنیم. گفت وگو از رویارویی با ایدئولوژیهای فاشی که تاریخ عدم تساویهای سیستماتیک، سرکوب و قانون شکنی های مجاز را به پیش برده و منتج به استقرار فرهنگ خشونت به شکل کنونی آن در این کشور گردیده است آغاز می گردد از بحث در این زمینه که چگونه طبقات فقیر و متوسط در ایالات متحده، ثروتمندان را به لحاظ اقتصادی کمک می کنند، به اینکه وسایل ارتباط جمعی و نهادهای ملی مانند مدارس چگونه رضایت عمومی را در جهت و به نفع چنین توضیح غیر عادلانه ای از ثروت و قدرت می سازند و چامسکی بحث را با طرح امکانات یک تحول مترقیانه اجتماعی خاتمه می دهد. در سراسر بحث، گفت وگو به طور زنده ای نشان می دهد که ما به عنوان یک جامعه، چگونه غالباً بر ضد ارزشهایی که علناً آنها را تبلیغ و ترویج کرده ایم، مانند رشد و بهداشت کودکان، رفاه اقتصادی و اجتماعی عموم مردم و اصول ابتدایی دموکراسی، عمل می کنیم.

مردمی دارید که در پیغوله های شهرها که اساساً مانند اردوگاه های اسرای جنگی ست در هم پییده اند، در حالی که ثروتمندان در مناطق آبرومند که در حقیقت، غالباً با پول فقرا فراهم شده، خود را محفوظ نگاه می دارند.

س: در حالیکه رسانه های همگانی، خشونت و قانون شکنی را یک بیماری همه گیر جدید در این کشور جلوه می دهند، نوشته های شما نشان داده است که ایالات متحده به لحاظ تاریخی بر پایه های فرهنگ خشونت بنا شده است. می توانید بیشتر توضیح دهید که به نظر شما چه عواملی به منزله عناصر واقعی سازمانی و ایدئولوژیکی ست که تاریخ خشونت را در کشور ما به روشنی بیان می کند؟

ج: تمامیت تاریخ این کشور با توسل به خشونت به پیش برده شده. کل ساختار قدرت و سیستم اقتصادی عمدتاً بر اساس نابود کردن جمعیت بومی کشور و آوردن بردگان پایه ریزی شده بود. انقلاب صنعتی بر پایه پنبه ارزان، که نه به دلیل قوانین حاکم بر بازار، بلکه بوسیله اعمال سلطه، ارزان نگاه داشته شده بود، بنا گردید. پنبه با اتکا به استفاده از زمین های دزدیده شده از جمعیت بومی و سپس با کار ارزان آنهایی که به استثمار و بردگی کشیده شده بودند، ارزان نگاه داشته شد فتوحات بعدی غرب نیز بسیار سنگدلانه بود. ما پس از در نوردیدن هر مرزی به تسخیر بیشتر و بیشتر ادامه دادیم. فیلیپین، هاوایی، آمریکای لاتین و غیره. در واقع در تاریخ نظامی ایالات متحده جریان متداومی از خشونت، از هنگام جنگهای سرخپوستی تا جنگ با ویتنام، یک سره وجود داشته است. مردانی که در گیر جنگهایی با سرخپوستان بوده اند همان هایی هستند که به جنگ با فیلیپینی ها رفته و کشتار عظیمی را به راه انداختند؛ و همان کسانی که به اتهام جنایات جنگی در فیلیپین محاکمه گردیدند به هائیتی یعنی به جایی که کشتار عظیم دیگری را سبب گردیدند، رهسپار شدند و این درست تا زمان جنگ ویتنام ادامه می یابد. اگر به نوشته های مربوط به جنگ ویتنام نظر

از کشور، کمک دولتی - یعنی پول مالیات دهندگان - را دریافت می کند این حومه ثروتمند بگونه ای از مرکز شهر جدا شده که هیچ سیاهپوست فقیری به داخل آن راه ندارد و اینجاست که گنگریج می گوید « فشار حکومت را از پشت ما بردارید » بسیار خوب. این دقیقاً به شما می گوید که واقعیت چیست. این به معنی این است که حکومت را از وظیفه کمک به فقرا کنار گذاشته و در عین حال مطمئن شوید که در وظیفه این نوع سیستم تنها کاربردش کمک به ثروتمندان است. و در حقیقت اگر یک بار دیگر به دقت به این قرارداد جمهوری خواهان با ملت آمریکا بنگرید به خوبی در می یابید که واقعیت جز این نیست. از پرداختهای اجتماعی مربوط به فقیرکاسته شده و به رفاه ثروتمندان افزوده شده است. و همین مساله است که به طور اجتناب ناپذیر افزایش قطبی شدن، انزجار، بیرحمی و خشونت را نتیجه می دهد.

ایالات متحده از ابتدای پیدایش، با تعرفه های گمرکی و کمک های اقتصادی قابل توجه، همواره یک جامعه قویاً حمایتگر برای طبقه ثروتمند بوده است. سرزمینی رفاه آفرین برای اغنیا

هاروارد: پول چگونه از سوی فقیر به سوی ثروتمند سرازیر می شود؟

چامسکی: ما در این جا در ایم. آی. تی هستیم که بخشی از نظامی ست که به توسط آن مردم بودجه مالی صنایع بسیار پیشرفته را تأمین می کنند. ما در این جا از دفتر کار و امکانات برخورداریم. زیرا که این کل نظام بودجه عمومی، یعنی مالیات دهندگان است که نهایتاً پیشرفت و تحقیقات را حمایت می کند. و چنانچه این روند سود آور باشد، تکنولوژی مستقیم به سوی اتحادیه های شرکتهای بزرگ روانه می شود.

هاروارد: مطمئناً اتوموبیل های دولتی بسیاری در پارکینگ ها پارک شده اند!

چامسکی: بله، اما تمام مساله اتوموبیل های دولتی نیستند. اینها فقط بخش کوچکی از کل نظامی ست که توسط آن فقیر به ثروتمند کمک مالی می رساند، که در حقیقت کاملاً آگاهانه بدین گونه حرج ریزی شده است. اگر به مطبوعات سالهای آخر ۱۹۴۵ نگاهی کنیم می بینیم که مطلقاً در این باب صادق می باشند. آنان می گفتند که صنایع پیشرفته در یک بازار واقعی، و در اقتصاد رقابت آمیز سرمایه گذاری آزاد، بدون کمک دولتی قادر به ادامه بقا نیستند و حکومت باید نقش « منجی » را ایفا کند. و این چگونه ممکن است؟ البته بحث از روش های گوناگونی بود، اما طریق مشهور سیستم « پنتاگون » بود که به طور وسیعی به عنوان عامل کمک رسانی دولتی به ثروتمندان انجام وظیفه می کند. و به همین دلیل است که این کمک ها حتی پس از پایان دوران دوران جنگ سرد نیز کاهش قابل ملاحظه ای نیافته اند. در همه حال صحبت دفاع از خود در برابر روسها مطرح بوده، بسیار خوب، حال که روسها دیگر تهدیدی محسوب نمی شوند، آیا سیستم پنتاگون هم از بین رفته است؟ نه. ایالات متحده کماکان به تنهایی به اندازه « مجموع دیگر کشورهای جهان »، پرداختهای نظامی دارد و هر دست اندر کاری دلیل این را می داند. هیچ راه دیگری وجود ندارد که به توسط آن مردم را وادار به پرداخت مخارج کارخانجات صنایع پیشرفته کرد.

لایحه جدید جنایت « گنگریج »، در حال وخیم تر شدن است. از میان این ساختارهای اجتماعی - تاریخی و اقتصادی که سلطه جویی و بی تفاوتی نسبت به رفاه عمومی را دربردارد، از گرایش به خشونت نشات می گیرد.

س: از ریشه های اولیه این کشور در می یابیم که تجربیات کاپیتالیسم و آنچه بازار آزاد نامیده می شود، همیشه در مسیر منافع جمع کوچکی که اقتصاد را اداره و سیاستهای اجتماعی را دیکته می کنند عمل کرده است. در برآورد شما، در طیف فعالیت های کاپیتالیستی زمان حاضر، ایالات متحده را در کجا می توان جای داد؟

ج: در یک نظام کاپیتالیستی واقعی تنها حقوقی که دارید حقوقی است که در بازار کار کسب می کنید، حقوق دیگری و یقیناً هیچ گونه حقوق انسانی وجود ندارد در حقیقت اقتصاد کلاسیک همین است. اما هیچ جامعه ای به طور واقع

بینانه قادر نیست بدین گونه ادامه بقا دهد ولی ما به این سیستم نزدیکتر از دیگران می باشیم. با این حال در سیستم ما دوگانگی و تبعیض وجود دارد این فقرا هستند که بیش از هرکس دیگری، حقوقی را که کسب می کنند تنها از طریق بازار کار است. در حالیکه برای ثروتمندان حمایت دولتی وجود دارد اینان هیچگاه تمایلی به پذیرفتن دیسپلین (نظام) بازار کار نداشته اند.

ایالات متحده از ابتدای پیدایش، با تعرفه های گمرکی و کمک های اقتصادی قابل توجه، همواره یک جامعه قویاً حمایتگر برای طبقه ثروتمند بوده است. اینجا سرزمینی بسیار رفاه آفرین برای اغنیا بوده و در نتیجه جامعه به دو قطبی بودن کشیده شده است. علیرغم « قرارداد نوین » و « استانداردهای جامعه کبیر » در سالهای ۱۹۶۰ که در صدد سوق دادن ایالات متحده به سوی تعهد اجتماعی سایر جوامع صنعتی دنیا بوده، ما همچنان

عظیم ترین نابرابری اجتماعی و اقتصادی را دارا هستیم و چنین قطبی بودن بطرزی پیش رونده در حال افزایش است. این عوامل: دو قطبی بودن شدید، وضعیت رفاهی ثروتمندان و حاشیه نشین بودن بخشهایی از جمعیت تأثیرات و نتایجی به دنبال دارد.

یکی از این اثرات وجود جنایات بی شمار است. مردمی دارید که در بیخوله های شهرها که اساساً مانند اردوگاه های اسرای جنگی در هم پییده اند، در حالیکه ثروتمندان در مناطق آبرومند که در حقیقت، غالباً با پول فقرا فراهم شده، خود را محفوظ نگاه می دارند افزایش قطبی شدن جامعه در سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بسیار اعجاب آور بوده است. نشانه بارز این پدیده نیوت گنگریج است که در حال حاضر شعار تند « فشار حکومت را از گردنه ما بردارید » را رهبری می کند. اگر به دقت نگاه کنید تبعیض و دوگانگی را می بینید گنگریج فشار حکومت را آن زمان از گردنه ما برگرفته می خواهد که سیاستهای دولتی به فقیر یاری می رسانند، و فشار حکومت را زمانی بر پشت ما طلب می کند که این فشار به سود ثروتمندان است. در حقیقت منطقه انتخاباتی او که یکی از حومه های بسیار ثروتمند ایالت آتلانتا می باشد خارج از سیستم فدرالی بیش از هر بخش دیگری

چند شعر

به ترجمه ی دکتر فرامرز سلیمانی

سیسیلیا متیلرس

شعر برزیل

Cecilia Meireles
desenho de Arpad Szenes

تک چهره

آنکاه چنین چهره یی نداشتم
چهره یی آرام و تکیده و غمین
و نه چشمانی تهی و بیروح
و نه لبانی تلخ
آنکاه دستانی نا توان نداشتم
اینسان سرد و بی حرکت و مرده
آنکاه قلبی نداشتم
که امروز از عریانی اش بیزارم
اینسان ساده، اینسان آسان و بدین سان یقین

به کدام آینه چهره ام کم شد؟

ماری ژوزه دکاروالیو

سرود بیهودگی
کل در شکوهش می زید
به بیهودگی تمام
و این در ذات اوست .

شعر ایتالیا

چزاره پاوزه

مرگ می آید

مرگ می آید و چشمان تو را می خواهد
این مرگ که همراه ماست
از بامداد تا شام ، بی خواب و مکدر
چون عذاب عقل
یا گناهی به نادانی
و چشمان تو واژه یی تهی می شود
خروشی بخرد ، خاموشی
و تو هر بامداد می بینی اش
هنکام که خود را تنها و باخود
در آینه می نگری
آه ، ای امید عزیز
آیا می شود که ما نیز هر روز در یابیم
که تو هستی و هیچی هستی .
مرگ نیم نگاهی دارد همگان را
مرگ می آید و چشمان تو را می خواهد
چون گناهی واپس زده
چون هنکام که چهره ی مرده را می بینی
که از آینه باز می آید
یا بر لبی بسته نقش می بندد
ما خموش می مانیم و در گرداب فراز می شویم .

شعر آلمان

هرمان هسه

ناله ی شاخه ی شکسته

شاخه ی شکسته ی ترد
سالها آویخته بود
صدای خشکش در باد می نالید
بی برگ بی بار
عریان ، پریده رنگ ، خسته از هستی
خسته از مرگ ، مرگی طولانی ، بس طولانی
صدایش سخت و لجوجانه بود
صدای جسور و هراسانش
در تاپستانی دیگر و زمستانی دیگر

Vladimír Holan

Mirroring

شش شعر از مجموعه بازتاب

شاعر: ولادیمیر هولان

ترجمه: عباس صفاری

Translated from the Czech by
C. G. Hanzlicek and Dana Hábová

«ولادیمیر هولان» از شاعران طراز اول چک به سال ۱۹۰۵ تولد یافت. به مدت شش سال از ۱۹۳۳ - ۱۹۳۷ کارمند دولت بود و از آن پس به مدت هفت سال سردبیری دو نشریه ی هنری را به عهده داشت. در سال ۱۹۴۰ از شغل سردبیری کناره گرفت و تمام اوقاتش را از آن پس به شعر و ادبیات اختصاص داد.

اشعار سالهای جنگ او از احساسات ضد فاشیستی سرشار است. اما پس از خاتمه ی جنگ و پی آمد سرودن اشعاری که از سوی مسئولان دولتی خصوصی و در نتیجه «بورژوا» تلقی می شدند به فرمالیست بودن محکوم شد و مورد بی مهری و بی توجهی اولیای امور قرار گرفت. در سال ۱۹۴۹ به کلی از زندگی اجتماعی کناره گرفت و تا سال ۱۹۶۴ که جایزه ی اتحادیه ی نویسندگان چک به او تعلق گرفت به ندرت توانست اثری را به چاپ برساند.

در سال ۱۹۶۸ لقب «شاعر ملی چک» به او اختصاص یافت و از آن پس تا سال ۱۹۸۰ که دیده از جهان فرو بست اشعارش به یازده زبان زنده ی دنیا ترجمه شد. شعر هولان از آنجا که هیچ روزی را بدون نوشتن به شب نرسانیده بود نوعی خاطرات روزانه است و در مجموع بازتاب لحظات مختلف زندگی و تاملات اوست؛ و بدین سبب که هیچ اندیشه و احساسی را دست کم نمی گرفت و در هر حادثه ای هر چند به ظاهر بی اهمیت و ناچیز در جستجوی رگه هایی از شعر بود موضوعهای شعرش بسیار متفاوت و گوناگون اند؛ اما عشق و مرگ عناصر اصلی اکثر اشعارش را تشکیل می دهد.

دیگر باره

این هم شبی دیگر
و تبانی تو با طبیعت
دیگر باره مرا
سنوال پیچ کرده ای.
خب، بگذار بگویمت
من عاشق زندگی ام
و این دلیل ترانه هایی ست
که برای مرگ می خوانم.

بی مرگ، احساس حیات ناممکن است.
و با مرگ زندگی تفکر برانگیز است.
و بدین سبب
«پوچ»

تلخ کامی

دیر زمانی است که اینجا نبوده ای
غذاغذ در کهنه را از اینرو
به عبث می آزمایی.
و چناری که قطع شده است
خوشایند تو نخواهد بود.
و نقشهای دیوار چروکیده را
که از تردستی پیچک خونسرد می گوید
دوست نخواهی داشت.

هیچ سودی نخواهی برد
از این خانه ویران
که تالار و سقفش زمانی
از طنین خنده انباشته بود.

برای اثبات هستی تلخت
به مرگ نیاز نیست.



مادران پس از جنگ

برای: یاروسلاو شيفرت

گروهی به پروردگار حواله می‌کنند
و گروهی دیگر نفرین می‌فرستند.
گروهی نمی‌بخشند
و گروهی دیگر فقط به فریاد خویشتن می‌رسند.
بی‌آنکه سرنوشت را
بدرستی شناخته باشند
گروهی نیز آنرا مقصر می‌شمارند.
و دیوانه می‌شوند.

اما از این گروه
حتی یک نفر
به زندگی باز نمی‌گردد.

زنی که برای کبوتران
گندم می‌پاشید
به تلخی می‌گفت:
«می‌دانم که پسر من سالهاست مرده است
اما جواب نامه‌های من چه می‌شود...»

فقط مرگ

وحشت باستانی چهره‌ای دارد
بمانند کودکان
چرا که در افکارمان
ما هرگز تسلیم نمی‌شویم.

چرا که مادرمان
همواره در کنار ماست
و اوست که همواره می‌پرسد
«حالت بهتر نیست؟»

فقط مرگ است که هیچ نمی‌پرسد
و همچنین
هنر برای هنر.

پسین

ما نقشه ستارگان را
که بر پوست دباغی شده کپرنیک
نقش بسته بود
به آتشدان افکندیم
تا تو گرم شوی.

تو در خویش فروخزیدی
درخشان
در رگبار جرقه‌ها و
سایه‌های رقصان
و تو رموز را به تمامی
از میان برداشتی
مادر بی‌جان پیرایه‌های مرده
آذین،
و سلیقه.

و آنگاه خود نیز
به خواب رفتی
در زیر دامان.

در سکوتی از این دست
فقط در سرای فواحش می‌توان شنید
آنچه را که تو در انزوا
زمزمه می‌کردی.

چند شعر از جواد مجابی

تهران من

وقتی که ما جوان بودیم

این شهر پیر بود

ابری یله فراز دماوند باستانی

که خورشید

از یال گوگردینش

بر می خواست .

وقتی که ما جوان بودیم

ذوب شد فلز شقاوت در رگهای مرد سر به هوا

هیچ

از خود

تندیسی

به شکل همیشه

ساخت .

گذرگاههای قاجاری

از جوانی ما می گذشت

پوست می انداخت .

آوارگان رویا . مهمانان باغهای معلق

طربناکان عصر و دکه های سرپایی

دیدارهای تاریکروشن پاتوغ های دنج

سکوت

انتظار

هیاهو

شعر

انفجار

وطن از هر سو

خود را

بر چهارراه شلوغ فردا

رسوب می داد .

حک می شد خاطرات دنیا

بر استخوان ما .

زال قجر به وقت دیدار

شکل آرزوی عاشق را داشت

هر چه شکوفا تر

دریغا به وقت هماغوشی

پتیاره زهر بود و خاکستر .

این پایتخت اشک های هزاران ساله است .

می گشت و

می گذشتیم

از رود سر گذشت

ما پیر می شدیم و

شهر جوان می گشت .

بیاد آرید

نگاه کن

در این خیابان جنایتی اتفاق افتاده است

که فواره های آبنمای میدان

یک در میان

حکایت از آن دارد :

زرد

سرخ

آبی

سرخ

سبز

سرخ

نت های سوخته ویران شده است روی چمن

آتش را در ماهور و شور می شنوی، در خاکستر؟

در این کودال شعری مدفون شده است

پیچیده در فلز گدازان هول .

آه جوان شادابی از کودک

هنوز هم کدر می دارد هر چیز را .

لبی شکایتگر در فواره های بی تاب

خواب آب را بر می آشوبد .

بر بام شهر می گذرد شادمانه

ای نیامده

اما به یاد آر

در این خیابان جنایتی اتفاق افتاده بود .

آی ... سانتا مونیکا

نخست. دیر گرفتم بلای آمده را
 شراب شب
 مگرش ساده کرده بود.
 و یا ...؟
 که خانه می زده تر می نمود.
 و بعد ...!
 بر چارچوب درآویختم
 و ریختم.
 کنار شیشه خالی
 که روی دفترم افتاده بود
 و خسته تر از من
 شبدرد ناتمام مرا می سرود!
 چه کرده بودم دوش؟
 که خانه ام. سبیدی ریخته ست.
 و چارسویش را آشفته ام
 دهانم را می بویم
 و تب و تابی که
 باز
 خانه برانگیخته ست
 و هیچ نشانی نمی جویم.
 جز آنکه شب را به تمامی نخفته ام
 در گشت خوابواری با حافظ
 و رقص بی دستاری با شمس
 و هونی که همنوای عطار گفته ام.
 می دانم
 که قرمطمی ام
 در Third Street,
 و خانه ای که خو گرفته است به جارو!
 آی ... سانتا مونیکا؟
 طناب من کجاست؟
 کو آن گریزگاه آهو
 و زخم می می تندر
 درنای بریده ام
 آه ...
 طرفه بال گمشده ام کو؟

شهریور ۷۴

اگر ایستاده بودی
 اینجا
 برابرم
 و می پرسیدی
 آفتاب را بر می گزیدی. اگر امروز بود؟
 سیر نگاهت می کردم.
 چشمانت را می نوشیدم.
 به هیچکس نگفته ام
 اما من
 خاکسترت را
 روبروی ایوان خانه
 زیر درخت نارون
 پنهان کرده ام
 در گذار موزیانه ی بادهای یاس
 ترا به باران و خورشید سپرده ام.
 مجال اشک نیست
 جهان
 بر ارابه ی زمان
 چنان تاخته است
 که بقض من
 کلویم را نمی شکافد.
 شاید می توانستیم تا همیشه
 بر رهگذاران راه بندیم:
 خواهش می کنم به حکایت من
 گوش کنید.
 اما زمان گذشته است
 و از غبار خاکستری اش
 ما را بر جای نهاده است
 چون صدف های باز
 بر کرانه ای.
 بر فانوس پرسشت
 چشم می دوزم
 آری
 باز هم آفتاب را بر می گزیدم
 اگر امروز بود.

اکتبر ۱۹۹۵

* سانتا مونیکا: یکی از شهرهای لس آنجلس است.
 * Third Street (یا خیابان سوم) محل اقامت شاعران
 بوده است.

تقدیم به سهراب شهید ثالث

م . فریار

رویا

و تو آمدی
در فضایی که بوی دریا می داد
برخاستم
پنجره بستم
در گشودم
تو را دیدم
نیلوفر بر کیسوانت
سپیدی مهتاب در چشمانت
شک بی امان شبانه در کامهایت
و یقین دوست داشتن در دستهایت
بر آمدی از آتش
آه، ای سیاوش بانوی من
پس به یقین آمدم
که زیباترین چیز
آرامش دریایی است
بر آمده از نگاهت .

دالاس ۲۲ جولای

برای سهراب شهید ثالث

طبیعت بی جان

احد صرمی

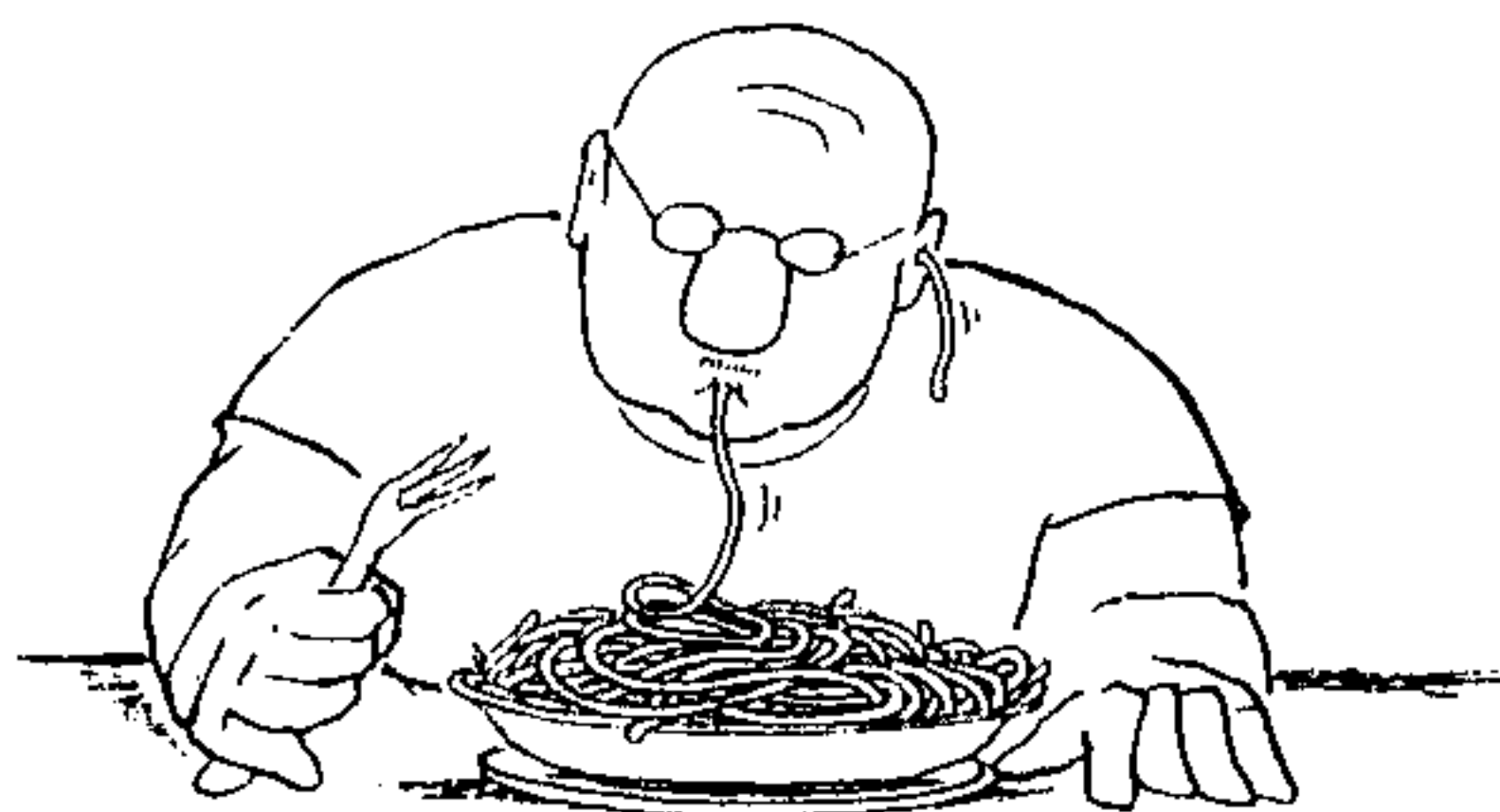
میدانم :
خوابت بی رنگ و سرداست .
و چشمهایت .
که نشانه ای زیبا
در پنجره های شهر بود ،
دیگر خیالت اندیشیدن را پلک نمی زند .

به کجا اطراق کند این قبیله ؟
زمین دیگر به پاسخ نمی آید ...
انسان تنها ،
انسان اندوهگین
در شعری ناسروده و دریغ شده می خوابد .

پنداشتم
زیباترین چیز
صیقل جیوه ای در آینه است
در روح باد
پنجره گشودم
تو را دیدم
به روی علفی از سایه ای مانده دور
در آرامش باز پنجره ها
صدایت عطر رگباری می داد
جوشیده از ابر
و نگاهت پلک روز را هوسناک می بست
در رویای که زندگی بود
نامت را پرسیدم
و زلالی آب روان شد در من
آواها به رقص در آمدند
در سپیدی ماهتاب آنگاه .

پنداشتم
زیباترین چیز
عطر یاسمن است
در خنکای اشک صبح
شبم .
به سویت آمدم
خسته
در بارش باران
می دانستم نگاهم به مسلخ نگاهت می رود
آه، چه شادمان
در شادی ساده ای که در فضا می پیچید
با بیداری در باد
که سینه به دریا می زد
آوازت با خاطره های شبانه
در حریم آشنایی
سکوتی بودنشسته بر حنجره ی قلبم

پنداشتم
زیباترین چیز
سبز چشمی است
خیره به آبی های دریا
که یکباره کامهایت در حجاب خاک
آشوبی در انزوای دلم به پا کرد



Volimos/Bulls Press/Frankfurt

خوابی که در آن
چشمهای آبی آسمانها برایت مهربان نیست.

به شامگاه نشسته‌ای
و چشم به راه باد ناتنی دوخته‌ای ،
درشکهای راحل را
که از پدران خونی به یادگار مانده
برایت بیاورد.

آخرین دانای قبیله‌ی من ؛
می دانم :
غم انگیزترین شهرها را دیده‌ای تو.
غم انگیزترین ترانه‌ها را شنیده‌ای تو.
غم انگیزترین چهره‌ها را گریسته‌ای تو.
ایکی گوزوم ، ایکی چشمه ! *

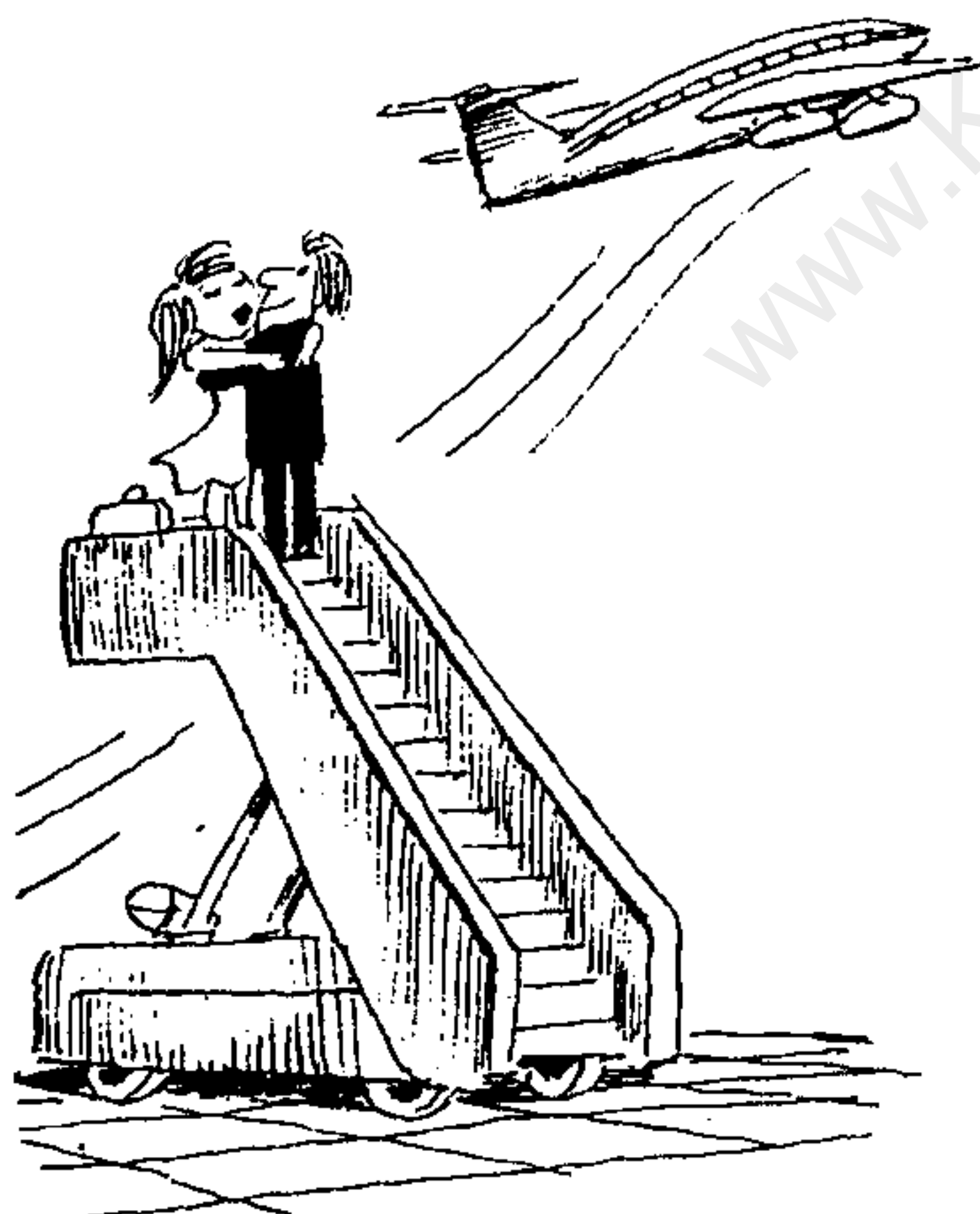
می دانم :
عشق در دست مرکبِ مقدر یخ زده‌است !
و شهر
وجب به وجب می‌پوسد.

آخرین باز مانده‌ی قبیله‌ی من !
غم انگیزترین شعر جهان را به یاد آر.
که در خاطرات واپسین شهر
چهره‌ی کاشف ناظم حکمت جاری است

چهره‌ی کاشف ناظم حکمت جاری است
های نقاش
خوشبختی را بکش !

اما
من که از تو باز مانده‌ام ؛
می دانم
خواب تو
اتفاق ساده‌ای نیست ...

۲۵-۱۲-۹۵



Cherepanov/Krokodil/Moscow

* ایکی گوزوم ایکی چشمه زبان مادرانه‌ی ترکی است
یعنی دو چشم من بسان دو چشمه‌ای است

نویسنده و شخصیت داستان

مرقضا میرآفتابی



نویسنده: با زنی آشنات می‌کنم که بعد از یکماه با هم ازدواج کنید. زن قبلا همسر مردی بوده که از هم جدا شدند. دو سال که از ازدواج تو و او زن می‌گذره، شوهر اولی که گم و گور شده بوده پیداش میشه. یا هوس می‌کنه دوباره زنی رو که ازش جدا شده بوده، به دست بیاره.

شخصیت داستان: بی مزه‌س. بی کشش و رمق.

نویسنده: همه چیز بی رمق شده. کار من هم.

شخصیت داستان: تو خودت هزار جا ننوشتی موضوعهای قالبی و تکراری و کلیشه‌یی به درد نمی‌خوره؟

نویسنده: فرق می‌کنه خره. زاویه دید مهمه.

شخصیت داستان: من که زیر بار نمی‌رم. تو مستی!

نویسنده: مجبورت می‌کنم. داری زیادی دور ور می‌داری.

شخصیت داستان: تاوان نمی‌دم. به قول خودت رکاب نمی‌دم.

نویسنده: مجبورت می‌کنم. اصلن برای اینکه روت کم بشه یک کلاه می‌ذارم سرت یک چیزی هم می‌بندم دور گردنت، بد ترکیبت می‌کنم.

شخصیت داستان: توهین نکن!

نویسنده: توهین... گوشتات هم کر شده.

شخصیت داستان: آخه اینم شد شخصیت. باید برم زنی رو بگیرم

که قبلا با یکی دیگه بوده، بعد از یک سال هم یار و شوهر سابقش پیداش میشه، کلاه هم می‌خوای سرم بذاری. همیشه کلاه سرم گذاشتی، چیز تازه‌یی نیست، گفتی کروت هم می‌کنم، خب بگو دیگه چی کار می‌خوای یا من بکنی. خودت مجسم کن. تو کی هستی؟

نویسنده: دو جا هم باید کار کنی. سوار اتوبوس بشی که یارو تعقیبت کنه. تو اتوبوس باهات رویرو میشه.

شخصیت داستان: بی اتوموبیل!

نویسنده: او داره، اما تو نداری. باید بیفتی تو چاه بحران.

شخصیت داستان: آخه چرا؟ این بی انصافی‌یه. چیز تازه‌یی توش نیست.

نویسنده: بعدش اون آدم، شوهر سابق چون با حکومت و جاهای بالا دست داره، برات پاپوش درست می‌کنه. برای اینکه از شرت راحت بشه یک جوری میندازنت تو زندون.

شخصیت داستان: نه، نه، این طور نیست. من از این قدرتهای پوشالی که تو می‌سازی متنفرم. عمق ندان. آدمهای کوکی، همیشه آدمهای کوکی. آدمهای ذلیلی که خودشون هم پتی خاموش می‌شن.

نویسنده: رحم هم ندان. خودم می‌دونم، تو زندون پیرت

می‌کنم. یارو هم همسرت رو ور می‌داره می‌بره.
 شخصیت داستان: همسر من نمی‌ره. وای میسه ... این قدر نخور که دنیا رو مسخ شده به بینی. گفتم همسر من نمی‌ره.
 نویسنده: میره، باهاش میره چون یارو پول و پله‌ش زیاده و همه جا دست داره. برادرش از مقامات امنیتی کشوره. قدرت!
 شخصیت داستان: کدوم قدرت؟ حقیقت این نیست. حقیقت...
 نویسنده: واقعیت اینه. توی زندان نشستی بهت خبر میدن که زنت رفته، دستت به هیچ جا هم بند نیست. بالاخره...
 شخصیت داستان: بهت گفتم من زندان و این حرفها رو دوست ندارم... خودتو مست نکن، نمی‌تونی ادامه بدی! خواب و خراب نویسنده: بالاخره یک روز بهت می‌گن اشتباه شده، بیا برو بیرون، همان طور که گفتن برو تو هلفدونی، می‌گن حالا بیا برو بیرون، یک اشتباه مسخره بوده! اشتباه. همیشه اشتباه محل خودشو داره. تو اسمش رو بذار سرنوشت، بازی روزگار.
 شخصیت داستان: همین؟ یک نویسنده مثل تو همه‌ی دنیا رو به گند و کثافت می‌کشه. تو می‌تونی هزاران نفر آدم فاسد و جاهل و تبهکار رو تبرئه کنی.
 نویسنده: بله، همین، اما تو همه چیز رو باختی. از زندان میای بیرون، میری به طرف خونه و زندگیت! اما می‌بینی آدمهای دیگه‌یی توی خانه‌ی تو نشستن.
 شخصیت داستان: پیداش می‌کنم! کار من جوستجوست.
 نویسنده: نه. خانه‌ی تو سه دست گشته و هیچ کس ترو نمی‌شناسه. هیچ کس خبری از همسر تو نداره.
 شخصیت داستان: بی منطقه. هیچ منطقی قبول نمی‌کنه.
 نویسنده: در وضعی این طوری چه کسی دنبال منطقه؟
 شخصیت داستان: همسر، همسر، اون دنبال من می‌گرده. همه جا می‌گرده. تاریخ نوشته میشه.
 نویسنده: نه، نه!
 شخصیت داستان: چرا، اون ور دنیا هم که باشه...
 نویسنده: شاید هم به این شکل ادامه بدم که همسرت از یک فرصت استفاده می‌کنه و از کشوری دور به سراغت میاد...
 شخصیت داستان: همین طوره، من هم همین رو گفتم.
 نویسنده: از آدمهایی که فکر می‌کنه ترو می‌شناسن، ترو می‌شناسن پرس و جو می‌کنه تا رد یاتو پیدا می‌کنه...
 شخصیت داستان: ادامه بده. درسته. همین طور ادامه بده.
 نویسنده: در یک خیابان پر ازدحام سر راه تو قرار می‌گیره.
 شخصیت داستان: ما همدیگه رو می‌بینیم. من همین رو گفتم.
 نویسنده: ترو می‌بینی. اما اونقدر ترو درهم شکسته و خراب می‌بینی که...

شخصیت داستان: نه، نه، اینطور نیست.
 نویسنده: اون قدر خراب که نمیداد جلو. در یک لحظه با خودش استدلال می‌کنه که اینهمه سال یک فاصله‌ی عمیق به جای گذاشته. احساس می‌کنه با تو غریبه‌س. و تنها چشمان سوسوزن ترو می‌شناسه. شیارها و زخم‌های زندان و پیری، اون توفان، اون ترکه‌ی تروتازه و درخت جوون رو نابود کرده، طوفانی و دیگه هیچی...
 شخصیت داستان: این نهایت بی‌رحمی‌ست. نه.
 نویسنده: اون وقت دیگه جلو نمیداد. خودشو تو جمعیت گم می‌کنه. این رو برای خواننده می‌گذارم که فکر کنه همسرت را هم، این سالها، تغییر داده بوده. در او هم چیزی گم شده بوده.
 شخصیت داستان: تو داری با همه چیز بازی می‌کنی. تورو موریانه‌ی یاس و نکبت خورده، نه!
 نویسنده: شاید همه چیز بازی باشه. وقتی همسرت داره دور میشه، نشانی‌های ترو، اسمهایی که می‌شناخته، آدمهایی رو که فکر می‌کرده ترو می‌شناسن همه رو به دور می‌ریزه و بهت نمیگم بعد چه اتفاقی می‌افته...
 یارو، یارو، مرد قدرتمند، همون که همسرت رو باخودش، با خودش برده بود، یارو، یارو، یا...
 شخصیت داستان: های، چشمت رو نبند. بیدار شو. نذار خوابت بیره. این طوری درست نیست. پذیرفته نیست. قابل قبول نیست. های...

«نویسنده که خواب به او هجوم آورده بود پلکهایش سنگین شده بود و خواب داشت او را می‌برد. عینک روی بینی‌اش کج شده بود. دهانش نیمه باز مانده بود. قلم روی کاغذ مانده بود و جوهر روی کاغذ پخش می‌شد. شخصیت داستان، نویسنده را تکان داد. شانه‌هایش را تکان داد.»

شخصیت داستان: بیدار شو، بیدار! های با توام بیدار شو! این بقیه داره. تو درون و روان منو گم کردی. به هیچ گزافتی. تو سالهایی که من تو زندان بودم با یک سطر تمام کردی. اینه ضعف و بدبختی. بیدار شو، بیدار، آگه بیدار نشی بقیه‌ی داستانو خودم می‌نویسم من، من طور دیگری می‌نویسم نه مثل تو. بیدار شو تو مستی و خواب. نمی‌تونی اینطوری تمومش کنی. نه نمی‌تونی.

«نویسنده خرناسه‌یی کشید و سرش کج شد. از دهان بازش بوی شراب تو صورت شخصیت داستان زد.
 آذرماه ۷۴

گرمای انسانی

آرماندو لوپز سالیناس / برگردان: داریوش کارگر



«آرماندو لوپز سالیناس» Armando Lopez Salinas در سال ۱۹۲۵ متولد شد و در آغاز جنگ داخلی (۱۹۳۶) یازده ساله بود. او به آن نسلی از فرزندان اسپانیا تعلق دارد که بمباران‌های هوایی، نبردهای خیابانی، صف‌های طولانی سربازان زخمی، بحران کالایی و فقر و گرسنگی را تجربه کرده‌اند.

سالیناس در اواسط دهه ۵۰، جزو آن گروه از نویسندگانی است که خواستار آزادی بیان بودند. مراجع قانونی، برگزاری کنگره را برای آن‌ها ممنوع اعلام کرده بودند و هنگامی که آنان علیه این تصمیم به تظاهرات پرداختند، با هجوم و حمله‌ی دانشجویان دست‌راستی مواجه شدند. در این میان پلیس نیز، به بهانه‌ی خاتمه‌دادن به جدال، به دستگیری صدها نویسنده و دانشجو دست زد.

علیرغم آن که سالیناس به عنوان یک نویسنده، همواره در خطر بود، ولی به کار خویش در سرزمینش ادامه داد. معه‌ذا تا زمانی که حاکمیت فرانکو در اسپانیا برقرار بود، تعدادی از کتاب‌های وی در فرانسه منتشر شد. داستان کوتاه «گرمای انسانی» El calor humano یکی از آثار متشخص سالیناس، در فضا و زمان دوران بحرانی پس از جنگ است.

از کلاه‌های کوچک اهالی «باسک» Vasco را هم، یک‌بری، روی سر گذاشته بود.

از توی تاریکی و مه و باران، شب‌خ مردی، وارد سالن شد.

— سلام «لوئیزا» Luisa.

این را همان تازه‌وارد گفت.

— سلام «لوپز» Lopez. بیا بشین کنار آتیش.

مرد گفت:

— تو به همچین شبی...

این را گفت و دست‌هایش را به هم مالید.

— خیلی می‌چسبه که آدم بیاد این تو.

تراموایی، مارییج، مقابل دروازه‌ی بزرگ میدان گاوبازی

ایستاد. چهره‌های مسافران، از خلال شیشه‌های چهارگوش و زرد

پنجره‌ها، مبهم به نظر می‌آمد.

زن پرسید:

— سیگار داری؟

تراموا با چراغ زردش آمد. زمین‌های کشاورزی را دور زد و ایستاد. مسافرها با شتاب پیاده شدند و به سوی راه‌پله‌ی مترو هجوم بردند. مه خاکستری چنان محکم به زمین چسبیده بود که به زحمت می‌شد فرورفتگی «کانیلا» Canilla را دید. جاده‌ی «آراگون» Aragonien، مثل نور چراغ‌ها، خانه‌های کثیف و آسمان خاکستری ورقه‌ورقه، لابلای تپه‌های «ونتتا» Venta گم می‌شد.

باران گرفت.

در سالن انتظار تراموا، زن و مردی، به بارانی که فرو می‌ریخت، نگاه می‌کردند. مرد، روی نیمکتی سنگی که در امتداد دیوارهای سالن قرار داشت، دمر دراز کشیده بود. زن، گوشه‌ای نشسته بود و دست‌هایش را روی شعله‌های آتشی که از یک پیت حلبی بیرون می‌زد، گرم می‌کرد.

مرد، که به تناوب سرفه می‌کرد، کوشید نیم‌تنه را دور خود بپیچد. زن، پالتوی گاباردینی به تن و گالشی به پا داشت. یکی

– آره. منتها خودت باید بیچی.

– باشه. یه کاغذم به ام بده.

زن، آهسته، خونسرد و با لذت سیگاری پیچید. بعد، سر آن را به دندان گرفت، تکه ای از کاغذ را تُف کرد و سیگار را با آتش پیتِ حلبی گیراند. دو تا پلیس، از دسته ی پلیس های مسلح، فراری از باران، زیر طارمی دکه ی نوشابه فروشی پناه گرفتند.

لوئیز زیرلبی غرید و به پلیس ها نگاه کرد.

– پالتو خاکستری!

هر دو در سکوت سیگار می کشیدند. لوئیزا با یک تکه چوب آتش را به هم زد. کامیون ها آهسته و با چراغ های روشن، سربالایی تپه را با کلبه های چوبی گمرک در حاشیه، طی می کردند. زن های خیابانی محله ی وِنتا، زیر ستون های طاق نمای میدان گاوبازی، یخ می زدند. پرنده پَر نمی زد.

– تو یه همچین شبی!

– سرمای سگ کشی یه.

– تو «آبرونیگال» Abronigal وضع چه جوریه؟

زن گفت:

– مثل همیشه.

– گفته ن وقتی ساختمان سازی رو شروع کنن، همه تونو از اینجا میندازن بیرون. گفته ن نمی ذارن حتی یه دونه آلوکام سر جاش بمونه.

– اینو اونا گفته ن. اونا خیلی حرف می زنن... اما خودشون جلو ساختمان سازی رو گرفته ن. دیگه هیچ کارگری اونجا نیس. راستی، تو چی کار می کنی؟

– همین جاها ول می گردم. شیشه و کاغذ جمع می کنم. بعضی وقتام می رم کلیسا. اونا بعضی وقتا کوپن سوپ پخش می کنن.

– کریسمس گذشته چندتا از زنای محل رفتن اونجا که از شیرخشکایی که از امریکا اومده بود بگیرن. اونا هم وقتی شیرخشکارو تقسیم می کردن، برامون یه عالمه موعظه خوندن. لوئیزا یک دفعه و انگار که چیزی به خاطرش آمده باشد، ساکت شد.

– آخه نجیب بودن به چه درد می خوره؟ اینو من از خودم می پرسم. که آدم از گشنگی بمیره؟ بهتره که آدم بره دنبال همون کار خودش. این جوری دست کم غذایی می خوره و لباسی می پوشه و یه پول خردی م می ذاره کف دستِ اونایی که پیرن. کنترل چی از واگن پیاده شد و با میله ی سرکچی که در دست داشت، خط را عوض کرد. تراموا، خالی راه افتاد. باران در فضای باز به آرامی می بارید، روی برگ درخت ها لیز می خورد و توی آبگیر آواز می خواند.

مردی که دراز کشیده بود، سرفه کرد.

لوئیز از زن پرسید:

– این کیه؟ «خوان» Juan؟

– خوان نیس، یه تازه وارده. من نمی شناسمش.

جلوی طاق نمای سالن انتظار، دو مرد جوان با هم حرف

می زدند.

– ارزش بپرس چه قدر می گیره.

– تو بپرس.

یکی از آن ها دست هایش را حفاظ کبریت کرد و سیگاری گیراند.

– الانه حسابی خیس می شیم.

آن یکی اصرار کرد.

– نمی شه تو بپرسی؟

دوتایی رفتند زیر سقف سالن انتظار. زن تکان نخورد، فقط طوری قیافه هاشان را نگاه کرد که انگار منتظر حرفی از سوی آن هاست، و دوباره به زیر و رو کردن آتش ادامه داد. لوئیز سرش به گرم کردن پالتویش گرم بود.

یکی از مردها گفت:

– چنده؟

– بیس و پنج پزوتا.

– من همه ش چارده تا دارم.

زن گفت:

– نه. برا چارده تا پامم از این جا بیرون نمی ذارم. بارون خیلی تنده.

مرد سر لج افتاد.

– من همه ش چارده تا دارم.

لوئیزا جواب داد:

– نه.

و به گرم کردن دست هایش ادامه داد.

مردها لحظه ای مردد ماندند، اما بعد پی کارشان رفتند. لوئیزا، تا وقتی که آن ها کاملاً در مه ناپدید شدند، با نگاه تعقیب شان کرد.

– بی وجود!

این را با غیظ فریاد زد.

لوئیز از جیب پالتویش بطری ای بیرون آورد.

– یه قَلَب می خوای؟

– آره. آدم خوبه خودش همیشه از تو گرم کنه.

و یک راست شیشه را به دهان برد و نوشید و با پشت دست لب هایش را پاک کرد.

– اون یه پسر جوونه. من نمی شناسمش. سر جای توأم دراز کشیده. افتاده اون جا و یه ریز سرفه می کنه.

زن، این را گفت و به گوشه ی تاریک، آن جا که یکی به خود می پیچید، اشاره کرد.

– بلندش می کنم، حالا می بینی! فقط همین مونده بود که

یه همچین درب و داغونی بیاد جامو بگیره.

و بلند شد.

لوئیز کارگر ساختمان بود. پیر و قوی، با ترشحات سفید رنگ، پاشیده بر موهایش. با دست های بزرگش، مردی را که

دراز کشیده بود تکان داد.

– بلند شو!

این را با صدایی خفه، و طوری که پلیس ها بو نبرند،

گفت.

آن که خوابیده بود، چشم هایش را باز کرد و به کسی که تکانش می داد خیره شد. چشم هایش تب دار و غبار گرفته بود.

- من کر نیستم. داد نزن!

این را همو گفت.

لویز، که طاقت از کف داده بود، فریاد کشید:

- من هرچقدر که دلم بخواد داد می زنم. تو سر جای من خوابیدی.

- آها. پس اینجا جای شماس؟ عینهو مٹ یه هتل، ها؟

لویز دست های بزرگش را مقابل صورت جوانک باز و بسته کرد. با یک حرکت کت او را چسبید و پرتش کرد روی زمین.

- گورتو گم کن! اگه جلو زیونتو نگیری یه مشت حرومت می کنم.

جوانک با خستگی گفت:

- ولم کن تورو خدا!

لویزا به طرف گوشه ی نیمه تاریکی که مردها با هم دعوا می کردند رفت و در همان حال به دکه ی نوشابه فروشی نگاه کرد.

- داد نزن، وگرنه پلیسا می آن همه مونو می برن.

- ولم کن تورو خدا!

جوانک دوباره این را گفت، ولی دست های تهدیدآمیز و هیکل درشت لویز را که دید، از جایش بلند شد. لرز وجودش را گرفته بود.

- من سردهمه. اینجا درد می کنه.

این را گفت و با دستی خسته به سینه اش اشاره کرد.

- بالاخره تمومش می کنی یا نه؟ خب، منم سرفه می کنم، مگه چیه؟ اگه دلت بخواد می تونی عصبانی ام بشی، ولی بالاخره باید بری پی کارت.

جوانک روی نیمکت نشست. ریخت و قیافه اش مثل کشاورزها بود؛ با چهره ی کوچکی که حالتی غمگانه و مهربان داشت. پیراهن پاره ای تنش بود و نیم تنه اش مرطوب بود.

پرسید:

- شما همیشه اینجا می خوابین؟

- آره.

- ببخش. نمی دونستم اینجا رو گرفته ن. تازه، امشب شب اولی یه که من اومدم این جا.

لویزا پرسید:

- کجا زندگی می کنی؟

- من توی همون ساختمونی که می ساختم می خوابیدم، اما کارم سه روز پیش تموم شد. کارم تموم شد، می فهمین؟ من بچه ی «کوئینسا» **Cuenca** و به خاطر کار اومدم مادرید. هیشکی ام این جا نمی شناسم.

لویزا گفت:

- برگرد برو خونه ت پسر جون.

- نه!

- برو پی کارت.

- چرا؟ اون جا هیچ کاری پیدا نمی شه. تازه، وقتی من اومدم این جا، دست کم یکی از نون خورای اونا کم تر شده.

لویز خودش را قاطی کرد:

- تو چون تو هوای آزاد خوابیدی خیلی غر می زنی. اگه رفته بودی خونه ی «کورردر» **Correder** می تونستی با دو پزوتا یه تخت بگیری.

جوانک چیزی نگفت. دوباره دست هایش را به سینه فشرد. هر سه ساکت نشستند.

تراموا آمد و رفت. تکه ای از نور آبی براق یک تابلوی تبلیغاتی، بر فراز محله ی «کونسپسیون» **Barrio de la**

Concepcion می درخشید. آسمان بی رحم، سنگین، بر فراز شهر خوابیده بود. در سیاهی شب، مردم حومه ی شهر، آسمان را لعنت می کردند.

- اینا یه مشت قصه ی قشنگه تا من دلم برا تو بسوزه و بذارم سر جای من بخوابی. اما «فائوستینو لویز» **Faustino**

Lopez دلش برا کسی نمی سوزه. حالیه؟

- این روزای آخر تو همون ساختمون نیمه تموم می خوابیدم. نگهبان به ام اجازه داده بود. اما دیروز سرکارگر اومد سروقتمون. منم مجبور شدم بیرون رو زمین بخوابم. به خاطر همینم خیس شدم. سینه مم سرما زد و درد گرفت.

لویزا قوطی حلبی محتوی آتش را آورد. نگاهی به جوانک انداخت و نگاهی به لویز.

- خودتو گرم کن.

لویز زیر لب گفت:

- مریضه. خودش می گه.

لویزا پرسید:

- چت شده؟

- نمی دونم، وقتی نفس می کشم سینه م سوت می کشه. همچین درد می کنه که انگار یه نفر گلومو فشار می ده.

لویزا با اطمینان گفت:

- آنفلوآنزا گرفتی.

- وایسا ببینم.

این را زن گفت و جیب های کتش را گشت.

- بیا، بگیر این آسپرینو بخور. خوبت می کنه. راستی، اسمت چیه تو؟

- به ام می گن «پدرو» **Pedro**.

لویز هنوز مشکوک بود. یک دفعه، یقه ی جوانک را چسبید و گوش راستش را روی سینه ی او گذاشت. هوا، مثل خرخری خفه، توی گوشش سوت می کشید.

- همچی صدا می ده که انگار یه لوکوموتیو اون تو داری.

و اضافه کرد:

- ببین لویزا، اون بطری رو وردار بیار بهش شراب بده تا عرق کنه.

پدرو گفت:

- متشکرم.



هر روز بیای همین جا. می‌تونیم جارو نوتی تقسیم کنیم.
لوئیزا گفت:

— خودتو گرم کن. یه کم بیش تر شراب بخور.
باران همچنان می‌بارید. خیلی وقت بود که دیگر تراموایی
نمی‌آمد. پلیس‌ها، با تفنگ‌های زیر کت‌شان، در امتداد جاده‌ای
که به آراگون می‌رفت، پی کارشان رفته بودند. لویز، آواره‌ی
پیر، با دست‌هایی که جوانک را در خود گرفته بود تا او را
گرم کند، به خواب رفته بود.

شب، بی‌انتهای بود. روسپی به آسمان نگریست و دست‌هایش
را با آخرین برافروختگی آتش گرم کرد. قطرات آب و آواز
زن، با هم و در یک ریتم، ذوب می‌شدند.
روز تازه که آمد، ترامواها با چراغ‌های زردشان برگشتند.
سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد.

— از من تشکر نکن. من فقط دلم برات می‌سوزه. شما
جوونای این دوره، از کره‌های «سوریا» Soria سفت‌تر نیستین.
تو از یه زائوام لاغرتر و ضعیف‌تری. منو ببین. با شصت و هفت
سال سن، حتی اگه یه یوغم به گردنم باشه، می‌تونم مهره‌های
کمر تورو بشکنم.

مرد، نفس عمیقی کشید و سینه‌اش را بازتر کرد.
— با یوغ دور گردنم می‌تونستم پرت کنم رو زمین.
این را با گستاخی تکرار کرد.

— زمستون برا فقیریچاره‌ها هیچ خوب نیس. فردا وقتی
آفتاب دربیاد، همه چی درست می‌شه. وقتی آفتاب آدمو گرم
می‌کنه، مثل اینه که آدم دلش می‌خواد دوباره زندگی کنه. اسم
من لوئیزاس.

— آره، همین‌طوره. حالا بخواب. اگر دلت بخواد می‌تونم

ترجمه : احد صارمی

بذار ببینیم چی می شه ؟

ف هوه خانه ای در ساحل تنگه ی بسفر ... همه ی مشتری های آن قهوه خانه بیشترشان اهل همان محله هستند و همیشه هم به آن جا می آیند و همدیگر را می شناسند . بیشترشان هم از کارشان بازنشسته شده اند . حرفهای آدمهای بازنشسته بیشتر مواقع و مکررا به طور طبیعی در مورد سختی شرایط اقتصادی و گرانی ست .

آن روز صبح هم مثل همیشه اول از درد و مشکلات خودشان شروع کرده و بعد به مسایل روز مملکت پرداختند : دولت قول داده بود که جلو تورم رو بگیره و به سی درصد بروسونه ، بیا و ببین که از هشتاد هم گذشته . هشتاد درصد هان ؟ تمام ، اما آخر این کار چه می شه ؟ به آلمان ، سوئد ، فرانسه کارگر فرستادیم کافی نبود ، دوباره کارگر به عربستان ، اطیش فرستادیم باز هم بس نبود حالا هم می خواهیم به اتحاد جماهیر شوروی کارگر بفرستیم ، اون قدر هم داوطلب پیدا شده که نگو ، برای گرفتن نوبه همدیگر را له می کنند . عجب چیزی ! مگه می شه ؟ حتی به روسیه ی کمونیست هم می خوان کارگر بفرستن . داداش مگه پول ، کمونیست و فاشیست یا دین و ایمان سرش می شه ، به ذرک که از کجا بیاد ، فقط بیاد ... من وقتی که با پول کمونیست مسجدی درست کنم و آنجا هم کلاس قرآن بگذارم ، گناه که نکرده ام هیچ ، کلی هم ثواب کردم .

داداش معلوم نیس این کار آخر و عاقبتش به کجا می کشه ؟ خدا آخر عاقبتمون رو به خیر کنه !

آقای عزیز ، تمام در آمد مملکت ، به قرض هایی که از خارج گرفتیم ، به مالیاتهای سالانه که بایستی بدیم ، نمی رسه ! مگه می شه عزیز من ؟ با قرضهائی که از آمریکا گرفتیم ، فقط تونسته ایم به زور قرضهای سالهای پیش را بدیم ... آخه این طوری که نمی شه ، مگه کشکه ؟

میدونید یک سازمان بین المللی به نام " آی . ام . اف " در دنیا وجود داره ، بعله همان سازمان بین المللی پول ... بین المللی یعنی چه آقا ؟ این چیزها یعنی آمریکا ! والسلام ، شد تمام ! بعله همین سازمان تمام چیزهایی که در مملکت ما باید درست شه ، اعم از راه ، جاده کشی ، بیمارستان ، کارخانه ، بندر ، همه ی زندگیمونو در دستش گرفته ، انحصاری کرده ! نه بابا ! ببین این را دیگر نمی دونستم ... آخه اگه این جوری که تو می گی باشه ، آخر عاقبتمون چی می شه ؟

توی قهوه خانه همیشه از این نوع حرفها زده می شه ... و همیشه هم به همان حرفهای تکراری ختم می شه . عجب بابا ، واقعا که

آدمهای قهوه خانه این سوال بی جواب را همواره از هم می پرسن :

- آخرش چی می شه ؟ بلاخره می بینیم چی می شه .
- راستی اوضاع مملکت با این شرایطی که داره به کجا می ره ؟ همیشه نگرانیم ، ببینیم چی می شه ؟
- خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر کنه . بلاخره می بینیم حال و روزمون چی می شه ...

آن روز هم مثل هر روز ، همان حرفها را زدند و همان سوال همیشگی « چه خواهد شد ؟ » را از همدیگر پرسیدند .

سرباز قدیمی توپخانه که حالا سنش از هفتاد هم گذشته بود و ریشش را در آسیاب سفید نکرده و یک گرگ باران دیده شده و حالا روزهای بازنشستگی اش را می گذراند ، گفت :

- شماها با این بذار ببینیم چه می شه ، منو به یاد یکی از فامیل هایم می اندازین ...

سرها به طرف او برگشت . با کنجکاوی از فامیل او پرسیدند ، پیرمرد باز نشسته هم داستان را این طوری تعریف کرد :

« یادتان می آید؟ روزی که دولت وقت از درد بی پولی می خواست طرفهای تنگه رو که واقعا مثل بهشته به عربهای ثروتمند که چاه نفت داشتند بفروشه ؟ عرضم به حضورتون که در همان گیر و دار یک عرب ثروتمندی آن طرفها پیدا شد ، حالا شیخ یا شاهزاده بود و یا هر دو تاش یکجا ، درستشو نمی دونم ، اسمش عبدالفتاح المشکی بود . یکی از تپه های زیبای اون نواحی رو خرید ، حالا آنجا را می خواست ویلا یا هتل بسازه ، اونش رو نمیدونم ، که عشق پیریش جنبید و هوس ازدواج با یک دختر ترک رو کرد . کدوم دختر ؟ اون هم معلوم نبود ... فقط ترک بودنش برای حضرت عرب بس بود ، به شرط این که دختره زیبا باشه ، آن هم در مقیاسهای دلخواه یک مردکه ی عرب !

دلالتی که زمین روی تپه رو برای عبدالفتاح خریده بودند ، این بار رفتن به دنبال دختر دلخواه عربی . عبدالفتاح ابرو کلفت برای دختری که به همسری می خواست ، شرط و شروطی داشت : دختر مورد پسندش اول از همه چیز باید جوان ، زیبا ، طنناز و باکره باشه در حدی که آفتاب روشو ندیده باشه و دست هیچ مردی به تنش نخورده باشه ! دختره هم بایست صاف و ساده باشه ؟ چنین دختری هم مگر در استانبول آن هم در این دوره و زمانه به این آسانی پیدا می شد؟ اما عبدالفتاح پولدار و گردن کلفت پاشو تو یک کفش کرده بود که دختر باب میلش باید دیر یا زود پیدا بشه . حالا همه ی اینها به کنار ، عبدالفتاح هم



از طرفی زبان ترکی یاد می‌گیره تا بعد از عروسی مثلاً به دختر کلمه‌هایی مانند: برگرد، دستهایت را بزار زمین، بخواب، به پشت بخواب، قمعیل کن، بایست و دراز بکش رو بتونه بگه.

سرتان را به درد نیارم، به این عبدالفتاح ما خیلی از دخترهای شهر رو نشان دادند اما عرب پدرسوخته هم، به هر خوشگلی دل نمی‌داد که! دختر دلخواه این مرتیکه بایستی پوستی به رنگ شیر و روغنی تازه داشته باشه، بدنی بار فتن و نمکین، کفلی خوش چوگان و لقمه ای خوش خوراک و لیسیدنی باشه. با کمری نشکن و ظریف. با پستانهایی که چشم را سیر کنه! بالاخره دختر مورد پسند پیدا شد و ما هم عبدالفتاح را با این پیوند و عروسی شناختیم، چون دختری که عبدالفتاح قربان صدقه‌ش می‌رفت یکی از فامیلهای دور عیال ما بود. دختره هم واقعا با خواسته‌های عرب جور بود، هفده سالش بود، درس

قران خوانده بود، سفید و بانمک ... کفلی پهن و گوشت آلود ... و در سادگی یک سر و گردن از آدمهای احمق بلندتر بود. حالا واسه خاطر خوب خودتون این عبدالفتاح را بیابین ببینین، از ترس زهره‌تون می‌ترکه! پیرتر از پدر دختر بود .. آنقدر زشت بود که یکی از محلی‌ها وقتی او را دیده بود دستاشو به طرف آسمان برده بود و چیزی گفته بود: «قربان عظمتت خدایا تو چه چیزایی واقعا می‌آفرینی!» و با این حرف حیرتش را نشون داده بود و تازه این آدم معلوم نبود تو ولایت خودش دو یا سه و یا چند تا زن داره. از این رو ازدواجش را در ثبت و اسناد دولتی انجام نداد و با خواندن صیغه‌ی عقد به وسیله‌ی آخوندی که با خود آورده بود، سر و ته قضیه رو هم آورد.

دختر ساده و فقیر وقتی که آن همه دم و دستگاه و زندگی لوکس رو دید، احساس خوشبختی کرد اما خانواده‌ی دختر اسم

عبدالفتاح المشکی را فاتق بیک می گفتن . این طوری هم اسم گردن کلفت ما هم کمی ترکی تر می شد . برادر کوچکتر دختر بر عکس خودش تخس و شیطان بود . او به جای اینکه به شوهرخواهرش فاتق بگه انو فتق عمو صدا می کرد ، حالا ، فتق عمو بشین ، فتق عمو پاشو ...

ما هم به همراه عیال مربوطه دو دفعه به خانه شون رفتیم در حین ساختن خانه ی بالای تنگه ، فتق عمو در طرفهای عیان نشین نشان تاش خانه ای به اسم زنش خریده بود ، ما هم عمو فتق را درست همان زمان شناختیم . روز از نو و روزی از نو ، این چیزهایی که برایتان می گم ، ضعیفه ی ما تعریف کرد ، ذاتا زن ساده ی فتق عمو همه چیز زندگیش را از سیر تا پیاز برای همه تعریف می کرد . زن جوان و خوشگل فتق عمو در کوچه و خیابون با چادر و چاقچور می گشت . فتق عمو هم که حسود بود ، دلش نمی خواست که زنش حتی با فامیل خودش رفت و آمد داشته باشه ، چه برسه غریبه ها ببیننش . از طرفی هم به این و آن گزکی نمی خواست بده که بعله فتق عمو زنش رو در خانه حبس می کنه . می خواست یک آدم معتمد به زنش شناخته بشه ، از این رو دو روزی که در خارج از شهر کار داشت به زنش اجازه ی خرید مایحتاج خانه رو به شرطی که جای دیگری نره ، داده بود ، برای یک دختر صاف و ساده چه از این بهتر؟ دختره از این مساله خیلی خوشحال می شه . اما تنهایی چه کنه ، آدمیزاد تنها که باشه دلش تنگ می شه خُب . از شوهرش اجازه ی رفتن به سینما رو می خواد . فتق عمو کمی فکر می کنه . تصمیم ساده ای که نیست . اگه بگه نرو به زنش ظلم کرده ، یا بگه برو ، دلش راضی نمی شه ، با همدیگه رفتنشان هم که اصلا مناسب نیست . آخرش می گه :

– بعله ... هست مساعده ... و لاکن اول من باید رفت ، فیلم را دید ، بلاخره تو !

عمو فتق به همه ی سینماهایی که در آن دور بر بود سر می زنه و تمام فیلمها رو تماشا می کنه . بلاخره فیلم « عدالت حضرت عمر » رو برای زنش مناسب می بینه ... نجمیه که اسم زن باشه به سینما می ره ... دل عمو فتق هُری به پایین می ریزه ... فردای آن روز با عجله به خانه می آد . اوه شکر خدا ، نجمیه تو خونه اس .

– نجمییا ؟

– بفرما آقا .

– در غیاب من شی کرد تو ؟

نجمیه با شور و هیجان شروع به تعریف می کنه !

– آه ، نپرس ...

چگونه نپرسه ؟ دلش تاپ تاپ می کنه .

– شی شد آخر نجمییا ؟

– چنان چیزی به سرم اومد که نگو ، انگشت حیرتمو جویدم .

– شی شد ؟ شی آمد به سرت ؟

نجمیه صاف و ساده تعریف می کنه !

– سینمایی که تو گفته بودی ، می خواستم برم .

– شقدر ژیا .

– در خانه رو بستم و بیرون رفتم .

– احسنت !

– داشتم می رفتم که یه مرتبه دیدم مردی پا به پای من داره

می آد .

– یک نرینه ؟

– آره خُب ... حالا من میرم ، اونم همراه من میاد . توی دلم کنجکاو شدم . گفتم ببینیم آخرش چی می شه ؟.

عمو فتق خیلی ناراحت می شه اما خودش رو طوری نشون میده که مثلا اونم کنجکاو مساله شده !

– یا رب العالمین ... من هم شد متعجب .. ببین شی می شه ؟

– هی من رفتم ، اونم اومد اینجوری کنار من ... تو دلم می گم ، ببینیم چی می شه آخرش ؟..

– سبحان الله ... واقعا ! شی می شه اینجوری آخه ؟

– فیلمی که تو گفته بودی ها ؟ بیلپش رو خریدم ، آ آ ...

اونم خرید . رفتیم تو سالن ، اونم اومد .

این دفعه فتق عمو پیش از آنکه زنش چیز دیگه ای بگه ، گفت :

– والمن الغرایب ... ببین شی می شه نجمیا جان ؟ خُب ، بعدا ؟

– بعدا من روی یکی از صندلی ها نشستم . اونم کنارم نشست

– المعجب ! ببین شی می شه ؟

– چراغها خاموش ، فیلم هم شروع شد .

– بمعتمد ؟ بگو نجمیا ؟

– دستشو گذاشت رو زانوم .

– شی می گی واللعجایب ؟

– خیال می کنی دستش رو زیر چادرم نبرد ؟ بخدا داشتم شاخ در می آوردم ...

– شی شد نجمیا ؟

– از کجا بدونم ، منم کنجکاو همین مساله بودم دیگه ، صبر کردم تا ببینم چی می شه ؟

– به ولله من هم در حیرت افتاد ... ببین شی می شه ؟

– بعدا این ور و اون ورم رو با دستاش لمس کرد ، راستش خیلی کنجکاو شدم جان تو ! تو باشی نمی شی ؟

چشمهای فتق عمو پر از آتش می شه ، اما تو بیا که زنش آنقدر صاف و ساده س که نگو ! اگه عصبانی بشه که منصفانه نیس . به تقلید از زنش می پرسه :

– نجمییا ، بگو آخرش شی شد ؟

– بعدا عدالت حضرت عمر تموم شد . چراغها روشن شد . من از جایم بلند شدم ، اونم از جاش بلند شد .

– اون هوم ؟

– آره خُب ...

– واللعجایب و من الغرایب ... ببین شی شد نجمیا ؟

– از سینما بیرون اومدم ، اونم بیرون اومد ، من راه می رم ، اونم کنار من می آد .

– آمان نجمییا ، وللهی خیلی من کنجکاو شد ! ببین شی می شه ؟

– من هم همین طور خُب ، راهمو عوض کردم .

– نرینه هم اومد ؟

– اومد .

– ژود بگو نجمیا ، من خیلی کنجکاو .

– از در آپارتمان داخل شدم ، اونم آمد ، تو دلم گفتم بزار ببینیم

بیهودگی

گارسیا لورکا

برگردان از: م. فریار

اشخاص نمایش: انریکو، زن، پیرمرد، دختر،
پسر بچه ها، صداها.

(درها باز می شوند)

انریکو: خدائگهدار.
شش صدا: (از درون) خدائگهدار.
انریکو: مدت درازی را در کوهستان می مانم.
صدا: یک سنجابک.
انریکو: بسیار خوب، یک سنجابک برای تو و از این گذشته
پنج پرند که تا کنون بچه نکرده اند.
صدا: نه، من یک سوسمار می خواهم.
صدا: و من یک جوجه تیغی.
انریکو: بچه ها شما خیلی متفاوتید. برایتان هر چه می خواهید با خود
می آوردم.
پیرمرد: خیلی متفاوتند.
انریکو: چه می گویی؟

پیرمرد: می توانم چمدانت را حمل کنم؟
نه خیر: نه خیر.
(صدای خنده بچه ها به گوش می رسد)

پیرمرد: اینها بچه های تو هستند؟
انریکو: هر شش ناشان.

پیرمرد: مادرشان را، منظور همسرشان را، از خیلی وقتها می شناسم
درشکه چی خانواده شان بودم. اما حقیقت را به شما بگویم حالا به عنوان
گدا روزگار بهتر بر وفق مرادم می گذرد. اسبها - ها ها ها! هیچ کس
نمی داند که چگونه این اسبها مرا می ترسانند الهی رعد و برق
چشمهایشان را کور کند. خیلی سخت است که بتوان درشکه ای را
هدایت کرد اوه! این وحشتناک مشکل است.
اگر ترس نداشته باشی، تجربه را کم داری و اگر تجربه داشته باشی
، ترس دیگر نداری. لعنت بر اسبها!
انریکو: (در حالی که چمدانها را بلند می کند) راحت بگذار
پیرمرد: نه، نه. برای چند سکه مس، برای همه کوچلوهای که

آخرش چی می شه؟
فتق عمو عرق ریزان:
- بعدا؟

به طبقه ی خودمون اومدم، یارو هم اومد.
- نرینه ی لعنتی!..
- از کیفم کلید در رو بیرون آوردم و در رو باز کردم و داخل
خونه شدم، خیال می کنی دنبالم نیومد؟
- نرینه هم یاللا دنبالت اومد، هان؟
- البته که اومد!
- ببین شی می شه، ژود بگو نجمیا..
- به اتاق خواب رفتم و لباسمو در آوردم، اونم لبلشاشو در
آورد؟
- شی می گی نجمیا؟ ببین شی می شه؟
- بعد از اینکه لباسمو در آوردم، لخت و عور روی تخت خواب
دراز کشیدم، حیرت آور بود ولله! خیال می کنی کنارم نه
خوابید؟

- ایواه! شی می شه ببین؟
- منم زیر لحاف کنجکاو بودم ببینم چی می شه؟
- امان نجمی.. یا، من از کنجکاوای خواهد ترکید، ژود بگو
آخر، چه شد آخر سر؟
- هیچ عزیزم... چیز مهمی نبود. کنجکاوای من هم بیهوده
بود.

فتق عمو در حالی که شرشر عرق می ریخت:
- همین؟ خب شی شد بعدا؟ چکار کرد؟
- مثل کاری که تو هر شب با من می کردی...
حالا فتق عمو که انگار تیری به مغزش خورده، چه بکنه؟
زنش آخر آن قدر صاف و ساده س، که نمی دونه واسش چه
اتفاق بدی افتاده؟ آگه داد و بیداد راه بندازه که نمی شه، آگه
کنکش بزنه که باز هم نمی شه، بیرونش هم که نمی تونه بکنه
بدبختو.

عمو فتق که نمی خواد غباری به غیرتش بشینه با صدای مردانه
و کلفتش می گه:
- امان نجمیا خدا تو رو نکشه زن! منم فکر کرد چیز مهمیه،
ببین شی می شه؟ یعنی شی شد آخر؟ کنجکاوای بیهوده!
ولاکن نجمیا، اصلا مهم نیس.

بازنشسته ی پیری که این داستان را تعریف کرده بود، گفت:
- همینی که هست دوستان عزیز! همه ی داستان رو زن جوان
و ساده لوح فتق عمو به عیال ما گفته بود.
یکی از باز نشسته های پیری که در دستش فنجان قهوه بود
پرسید:

- اصلا نفهمیدم که تو برا چی این داستان رو تعریف کردی؟
سرباز پیرگفت:
- هر روز خدا این جا می آیین و هی کنجکاو می شید که
چی می شه؟ خواستم شما رو از کنجکاوای در آورده باشم و
آخر این کار را به خدمتتان عرض کنم.
همه ی آنهايي که آنجا بودند با قهقهه خندیدند.
او گفت:
ولاکن هیچ مهم نیست.

دارید، بارت را حمل می‌کنم، خانمت از شما سپاسگذار خواهد بود. اواز اسبها ترس نداشت. او زن خوشبختی ست.

انریکو : سریع . بجنب . باید قطار ساعت شش را بگیرم .

پیرمرد : آوه . قطار ! این یک چیز دیگری ست . قطار که چیزی نیست . و اگر من صد سال دیگر هم عمر کنم، از قطار ترسی نخواهم داشت . قطار موجود جاننداری نیست... از جایی رد می‌شود و دیگر از آنجا رفته است... اما اسبها... نگاه کن !

زن : (کنار پنجره) انریکوی من، انریکوا همیشه برایم نامه بنویس.. فراموشم نکن .

پیرمرد : آه ، دختر! (می‌خندد) یادت می‌آید که چگونه از دیوار می‌پرید، چگونه از درختها بالا می‌پرید تا تنها ترا ببیند؟

زن : تا پایان زندگیم .

انریکو : من هم همین طور .

زن : منتظر می‌مانم . خدائگهدار .

انریکو : خدا نگهدار .

پیرمرد : ناراحت نباشید او همسر شماست و دوستان دارد شما هم او را دوست دارید ناراحت نباشید

انریکو : این درست است . اما این فراغت مرا غمناک می‌سازد

پیرمرد : بدتر از این هم هست . بدتر این که همه چیز حرکت می‌کند و اینکه رود می‌خروشد بدترش اینکه گردابه‌ای وحشتناکی هم هست .

انریکو : برای چرندگویی ات حوصله ندارم . تو همیشه این طور هستی .

پیرمرد : ها ها ها ! همه ی دنیا و تو جلوتر از همه - فکر می‌کند که اساسی ترین چیز، گردابه‌ایی سهمگین است که ویرانگری‌هایی از خود به جای می‌گذارد و من درست عکس آنرا فکر می‌کنم . اساسی ترین چیز گردابه‌ای سنگین ...

انریکو : (کلافه) بجنب . هر آن ممکن است که ساعت شش شود

پیرمرد : آه ، و دریا ؟ ... در دریا ...

انریکو : (حیثانی) بجنب گفتم .

پیرمرد : چیزی را فراموش نکرده‌اید؟

انریکو : همه چیز را به بهترین وجه نظم داده‌ام . از این گذشته ، این به تو مربوط نیست . بدترین چیز در این دنیا یک خدمتکار پیر است . یک گدا .

اولین صدا : بابا.

دومین صدا : بابا.

سومین صدا : بابا.

چهارمین صدا : بابا.

پنجمین صدا : بابا.

ششمین صدا : بابا.

پیرمرد : بچه‌هایتان .

دختر : (کنار در خانه) من سنجابک نمی‌خواهم . اگر برایم یک سنجابک آوردی ، دیگر دوست نخواهم داشت. با خودت برایم یک سنجابک

نیاور، سنجابک نمی‌خواهم .

صدا : و من سوسمار نمی‌خواهم .

صدا : و من موش خرما نمی‌خواهم.

دختر : ما یک کلکسیون از سنگهای قیمتی می‌خواهیم، برایم از آن با خودت بیاور.

صدا : نه خیر، نه خیر، من جوجه تیغی می‌خواهم .

صدا : نه خیر، من جوجه تیغی می‌خواهم (دعوا کنان)

دختر : (داخل می‌رود) به خدا درست نیست . جوجه تیغی مال منست .

انریکو : دیگر بس کنید! شما باید آرام باشید!

پیرمرد : خودتان گفتید که آنها خیلی متفاوت هستند

انریکو : آره، خیلی هم متفاوتند! خوشبختانه .

پیرمرد : چطور؟

انریکو : (با لحن شدید) خوشبختانه .

پیرمرد : (گرفته) خوشبختانه .

(هر دو خارج می‌شوند)

زن : (کنار پنجره) : خدائگهدار!

صداها : خدائگهدار!

زن : زود برگردی . خیلی زود

صداها : (از دور) خیلی زود

زن : شبها می‌تواند خود را خوب گرم نگاه دارد چهار تا پتو با خودش برده است . اما من تنها، در رختخواب می‌شوم . سردم خواهد شد او چشمانی زیبا دارد، من اما توانش را دوست دارم (عریان می‌شود) (کمرم کسی درد می‌کند. آه اگر که می‌توانست به من بی احترامی کند دلم می‌خواست به من بی احترامی کند... و مرا دوست بدارد دوست می‌داشتم فرار کنم و او مرا به خانه باز گرداند دوست دارم که او مرا بسوزاند... که مرا بسوزاند (با صدای بلند) خدائگهدار، خدائگهدار... انریکو... دوست دارم . ترا خیلی ریز می‌بینم . از سنگی به سنگی می‌پری . ریز حالا ای کاش می‌توانستم تو را ببیلم ، مثل یک دگمه ای کاش می‌توانستم تو را قورت دهم ، انریکو... .

دختر : ماما .

زن : بیرون نری ! حالا باد سردی می‌وزد نه ، گفتم .. بیرون نری .. نه

(و خارج می‌شود نور آرام از صحنه محو می‌شود)

دختر : (بی وقعه) بابا! بابا! تو باید برایم سنجابک بیاوری . من سنگ گران قیمت اصلا نمی‌خواهم . سنگها ناخن هایم را می‌شکنند بابا.

پسر بچه : (کنار در) او- تورا- نمی‌شود او- تورا- نمی‌شود او- تورا- نمی‌شود

دختر : بابا، من سنجابک می‌خواهم . (به گریه می‌افتد) ای خدای

مهربان ! من سنجابک می‌خواهم داشته باشم .

انتشارات «افرا» منتشر می‌کند: «بعد از روزگار ما»

مرتضا میروآفتابی

مجموعه ی ۱۸ داستان کوتاه

بزرگ علوی

بزرگ علوی

داستان نویس بزرگ،

آفرینشگر گیله مرد

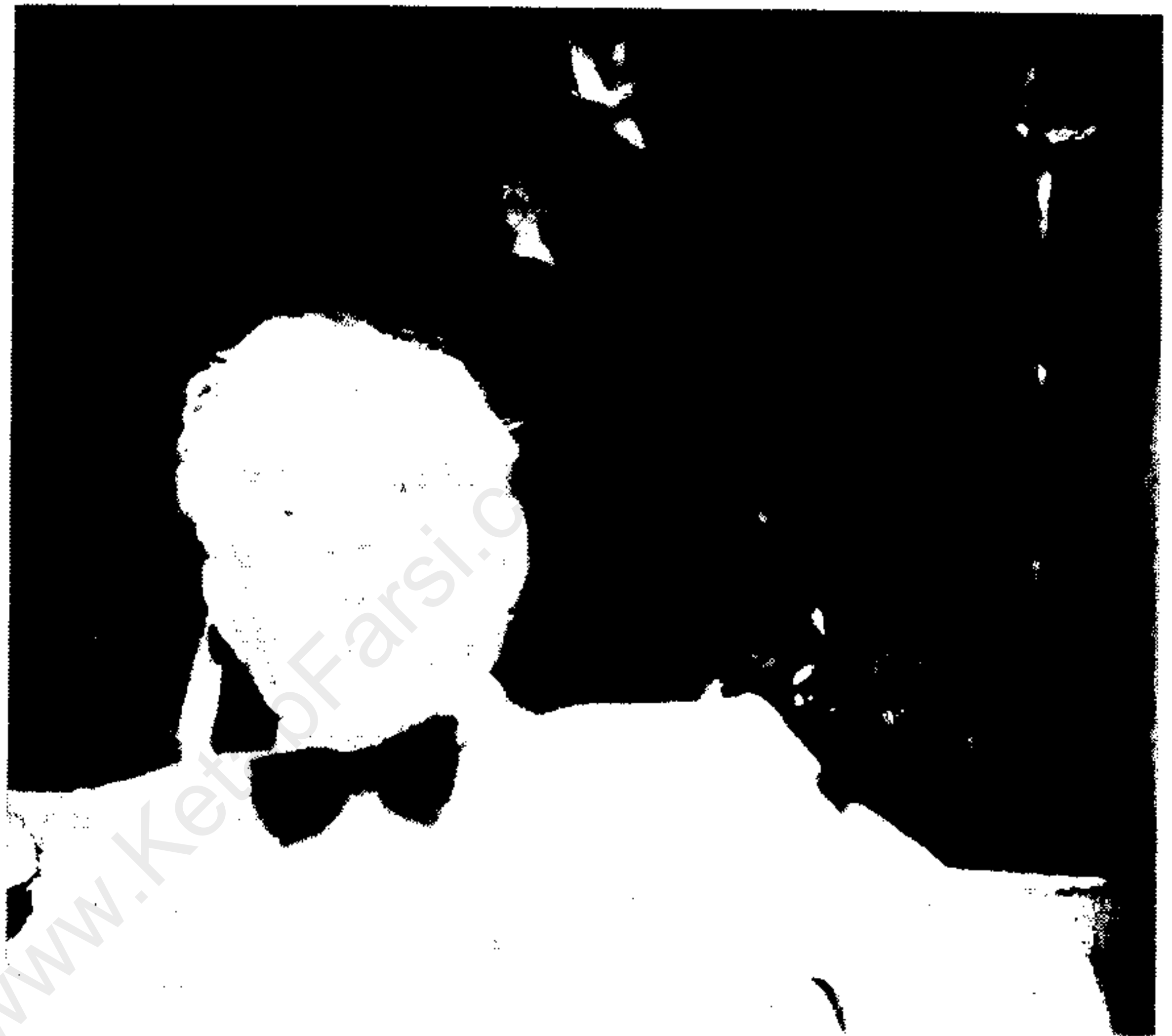
و چشمهایش

درباره‌ی

جمال زاده

خالق یکی بود یکی نبود

می نویسد



انقلاب و فرزند سخن‌ران شیرین سخن آزاده‌ای، که شجاعانه جان خود را بر سر اهداف مقدسش از دست داده، بایستی از چهارچوب شاعری و نویسندگی سنتی تجاوز می‌کرد و روح خود را در قلمروهای آزادتری به پرواز در می‌آورد.

در آن زمان ملیون و مشروطه خواهان فرزندان خود را به منظور تحصیل و تماس با یکدیگر به مهد دمکراسی بورژوازی (سویس) می‌فرستادند. جمالزاده نیز از «بیروت» به آنجا رفت و در «لوزان» در رشته‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شد. در گرماگرم جنگ جهانی اول ملیون ایرانی خود را موظف به نبرد فعال علیه دوایر قدرت همسایه می‌دیدند. سید حسن تقی زاده هیاتی تحت عنوان کمیته‌ی نجات ایران و به پشتیبانی وزرات خارجه آلمان ۱۲۹۴ خورشیدی (۱۹۱۰ م) در برلین تاسیس کرد و همه‌ی ایرانیان آزادیخواه را از اکناف اروپا گرد آورد تا ایشان را دسته دسته به مناطق مختلف ایران و انجام ماموریت‌های سیاسی جهت بسیج

در اینجا از سید محمد علی جمالزاده به عنوان پیش آهنگ نوول نویسی در ایران یاد می‌کنیم. جمالزاده حدود ۱۲۷۴ خورشیدی (۱۸۹۵ م) در خانواده‌ی متوسط در اصفهان زاده شد. پدرش سید جمال الدین ملقب به صدرالمحققین از مشاهیر و رهبران بزرگ انقلاب بود که پس از استقرار استبداد صغیر در ۱۲۸۷ خورشیدی (۱۹۰۸ م) به دست عمال محمد علیشاه در بروجرد به قتل رسید. جمالزاده پس از تحصیل دروس مقدماتی در زادگاه خود توسط پدرش که در آن اوقات در پی اندیشه‌ها و اعمال مترقیانه بود، به خارج فرستاده شد و دوران متوسطه را نزد کشیشان «لازاریست» در جبل «لبنان» (مدرسه‌ی آنطورا) به پایان برد.

جوان پر شور از همان اوقات عشق خود را به ادبیات نشان داده بود و شعری به نام «برف» (La Neige) سرود و در نشریه‌ای که با عنوان «شعار» (La Devise) به اتفاق یکی از همشاگردی‌هایش منتشر می‌ساخت، چاپ کرد. اما این فرزند



مردم و ترغیب آنها به قیام علیه روس و انگلیس گسیل کند. جمالزاده نیز به برلن رفت و از آنجا به بغداد و سپس به کرمانشاه سفر کرد. در کرمانشاه به اتفاق یار و همدرس پیشین خود پورداوود روزنامه‌ی «رستاخیز» را منتشر کرد. اما چند ماهی نگذشت که قوای روسیه تزاری غرب ایران را نیز متصرف شد و در پی آن جمالزاده و هم‌زمان او مجبور به ترک کشور شدند و از راه ترکیه به برلن پناه آوردند. در این دوره بود که افکار عمومی با متون سیاسی و مطالب اولیه‌ی ادبی که جمالزاده در مطبوعات فارسی زبان خارج کشور می‌نوشت آشنا می‌شد. وی توانست از طریق همکاری با روزنامه‌ی «کاوه» که به سردبیری تقی‌زاده در برلن منتشر می‌شد به عنوان داستان‌نویس به صحنه ادبیات قدم گذارد.

علاوه بر آن کتابهایی که او درباره‌ی مزدک و اوضاع اقتصادی ایران تحت عنوان «گنج شایگان» نوشته و همچنین «تاریخ روابط ایران و روس» که متأسفانه ناتمام مانده است، مقام ارزنده و دانش و آگاهی خود را در زمینه روشهای تحقیقی پیشرفته اروپایی نشان داده است.

جمالزاده فعالیت ادبیات خود را با انتشار داستان «فارسی شکر است» در سال ۱۳۰۰ خورشیدی (۱۹۲۱ م در نشریه کاوه) و چاپ مجدد آن در نخستین مجموعه داستانهایش به نام «یکی بود یکی نبود» آغاز کرد. این اثر را باید نقطه عطفی در ادبیات داستانی معاصر ایران به حساب آورد.

مقوله‌ی داستان‌نویسی که دهخدا با نوشتن مطالبی به زبان عامیانه و در قالب حکایات سنتی ایران آغاز کرده بود اینک تحت تأثیر نویسندگان اروپا به صورت داستانهایی با استخوان بندی محکم‌تر ادامه می‌یافت. توقف کار نشریه کاوه به علت مشکلات مادی،

جمالزاده را به اشتغال در سفارت ایران کشاند، به طوری که مسئولیت امور دانشجویان ایرانی در آلمان را پذیرفت؛ اما با توجه به کار اداری هر وقت و فرصتی دست می‌داد، به کارهای ادبی نیز می‌پرداخت و گاه داستانهایی در روزنامه‌های «علم و هنر» و «فرنگستان» که به کوشش او منتشر می‌شد، می‌نوشت. در پی تشدید جو ترور و سرکوبی کوچکترین انتقادات در ایران، جمالزاده نیز مجبور شد خاموش بماند. با اینکه در این بین او در ایران معروفیت بسیار برخوردار شده بود و گذشته از این حقیقت که جمالزاده نویسنده‌ای جدی و پرکار به حساب می‌آید، طی سالهای ۲۱ - ۱۳۰۷ ش (۱۹۲۸ - ۴۲ م) جز چند مقاله انتقادی در روزنامه‌های مختلف از او دیده نشد. و تنها پس از انحلال دیکتاتوری بود که او توانست آثارش را به ترتیب زیر در ایران منتشر کند.

«دارالجانین» ۱۳۲۱ خورشیدی، «قصه قصه‌ها» ۱۳۲۱ خورشیدی، «عمو حسینعلی» ۱۳۲۲ خورشیدی، «معصومه شیرازی» ۱۳۲۴ خورشیدی، «قتلشن دیوان» ۱۳۲۵ خورشیدی، «راه آبنامه» ۱۳۲۶ خورشیدی، «هزار پیشه» ۱۳۲۷ خورشیدی، «تلخ و شیرین» ۱۳۳۴ خورشیدی، «سر و ته یک کرباس» ۱۳۳۴ خورشیدی، «شاهکار» ۱۳۳۷ خورشیدی، «کهنه و نو» ۱۳۳۸.

جمالزاده علیرغم اینکه از سال ۱۳۱۰ خورشیدی (۱۹۳۱ خورشیدی) در دفتر بین‌المللی کار در ژنو اشتغال داشته است علاوه بر داستان‌هایی که نام آوردیم آثار مفصلی را نیز از آلمانی و فرانسوی به زبان فارسی ترجمه کرده است. برای نمونه در اینجا از «ویلهم تل» اثر «شیلر» نام می‌بریم.

قوانین کاری که جدیداً علاوه بر ایران در کشورهای دیگر خاورمیانه نظیر عراق، ترکیه، افغانستان، لبنان و همچنین در مصر

وضع شده اند و لااقل مدعی حقوقی برای زحمتکشان می باشند را باید جزو خدمات و زحمات خستگی ناپذیر ۲۷ ساله ی این مرد در دفتر بین المللی کار به حساب آورد. جمالزاده به عنوان عضو کمیسیون های مختلف مسافرت های زیادی به کشورهای مزبور کرده و گزارش هایی درباره ی اوضاع کارگران انتشار داده است. از سال ۱۳۳۵ خورشیدی (۱۹۵۶ م) که جمالزاده بازنشته شده است با همسر آلمانی اش به زندگی مطبوع خود ادامه می دهد و اوقاتش را تنها صرف آفرینش نوشته های تازه می کند. وی با وجود سالخوردگی هنوز بسیار ورزیده و فعال مانده است. و در یک نامه ی خصوصی در سال ۱۳۳۷ خورشیدی (۱۹۵۸ م) به نگارنده چنین می نویسد:

« برف پیری می نشیند بر سرم طبع من همچون جوانی می کند تردیدی نیست که شصت، هفتاد ساله شده ام اما فعلا که به هیچ وجه خیال مردن ندارم ». بی شک آثار مفصل و ارزنده ی نخستین داستان نویس ادبیات معاصر ایران در خور نقد و بررسی مشروحی است. نه تنها آثار بسیار و پرمحتوای او درباره ی جنبه های مختلف فرهنگی و زندگی ایرانیان بلکه مساله نفوذ فن داستان سرایی اروپا در ادبیات فارسی و سبک فارسی نویسی در این دوره لازمه چنین نقدی را اثبات می کند. اما چون در اینجا چنین موقعیتی موجود نیست، سطرهایی از اندیشه ی او در خصوص پیام هدف ادبیات و همچنین سبک انشای این نویسنده را مورد مطالعه قرار می دهیم تا نقش او را در غنای ادبیات داستانی فارسی آشکار سازیم.

دیباچه « یکی بود یکی نبود » (۱۳۰۰ خورشیدی) که در حقیقت بیان نامه نویسنده در جهت قبول یک مکتب نوین ادبی را شامل است، و جمالزاده حتا پس از سی سال آنرا تایید می کند که از سوی پیروان او به عنوان مانیفست - بیانیه - مکتب جدید ادبی پذیرفته شده است.

او در این مقدمه بر آن است که: « در کالبد سرد شده ادبیات ما جان تازه ای دمیده و آن بازار کاسد را با در بیانات لطیف افکار روپرور خود رواج و زینت نوی بخشد.

نویسنده ارباب قلم را سرزنش می کند که: « عموما » در موقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته » و پیرامون انشاهای غامض می گردند: در صورتی که نویسندگان باید بکوشند « هر چه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله به لباس ادبی در آورده و با نکات صنعتی آراسته به روی کاغذ آورند. »

جمالزاده پس از اینکه ساده نویسی و زبان عامه را سر لوحه کار نویسندگان آینده معرفی می کند نکته دیگری را ملحوظ می دارد. او نوشته های داستانی را از قبیل رمان، داستان و حکایت را به این جهت که به گونه مطلوبی جهات گوناگون زندگی انسانی را روشن می سازند، بر دیگر آثار ترجیح می دهد. نخست اینکه رمان به مدرسه ای می ماند که طالبان علم و اخلاق و فلسفه و تاریخ می توانند در آن تکمیل معلومات کنند؛ ثانیاً « رمان طبقات ملت ایران که به حکم انزوا در شهرهای دورافتاده کشور از آداب و رسوم و جزئیات نشست و برخاست یکدیگر بی خبراند را از حال هم خبردار و به یکدیگر نزدیک می نماید. » می توان گفت که رمان بهترین آینه یی ست برای نمایندن احوالات اخلاقی و سجایای مخصوصه ملل و اقوام » اما بزرگترین فایده رمان را باید در این

جست که این گونه ادبیات قادر است زبان فارسی را توسعه و تکامل باشد. در حالی که شاعر در بیان افکار خود همیشه با محدودیت و مانع وزن و قافیه و فصاحت کلام مواجه است؛ نویسنده مثلاً « برای تشریح هر رشته مخصوصه می تواند بنا بر موقع استعمال از هر تعبیر و کلمه ای که صلاح بداند استفاده کند و بدین وسیله به گسترش زبان یاری نماید. » یکی از کارهای ارزنده جمالزاده که بی شک در توسعه و غنای زبان فارسی سهم بزرگی داشته، این حقیقت هست که نویسنده اصطلاحات عامیانه را که تا آن زمان مقبول طبع ادبا نبود به شیرینی و ذوق بسیار در نوشته های خود جا داده و آنها را رایج کرده است. جمال زاده در پایان کتاب « یکی بود یکی نبود » فهرستی از کلمات و اصطلاحات عامیانه را ارائه می کند که تا آن روز هیچ نویسنده ای جرات به کار بردن آنها را در نوشته های خود نداشت و بدین ترتیب، درست قدم در همان راهی می گذارد که خواستاران تجدید زبان در مجارستان و چکسلواکی آنرا دنبال می کردند.

مجموعه « یکی بود یکی نبود » شامل شش داستان است که نویسنده توصیفی انتقادی از واقعیت زندگی قشر متوسط ایران کرده است، قشری که تا آن روز خصوصیات زندگی و دیدگاه ها، ضعفها و خواسته هایشان توسط هیچ نویسنده ای از نظر ادبی مطرح نشده بود. در داستان اول (فارسی شکر است) جمالزاده نشان می دهد که تفاوت میان زبان عامیانه یک کلاه نمدی و طرز گفتار فرهنگی مآب فکلی از سویی و جناب شیخ از سوی دیگر، تفاوت از زمین تا آسمان است. کلاه نمدی بی چاره نه از زبان منلق پر از لغات عربی جناب شیخ و نه از فارسی آغشته و واژه های فرهنگی فکلی سر در می آورد. بسیاری از منتقدین و دوستان او کتاب اولش را بهترین کار او می دانند. چرا که یکی بود یکی نبود حقیقتاً آینه ای ست که ضعف های ما ایرانیان در سطور آن کاملاً هویدا است.

جمالزاده پس از گذشت سی و سه سال از انتشار یکی بود یکی نبود نثر فارسی را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و گویی تاثیر مانیفست ادبی خویش را بررسی کرده است. او می نویسد: « اکنون سی و سه سال از انتشار یکی بود یکی نبود می گذرد. امروز مطبوعات فارسی اعم از کتاب و روزنامه و مجله ... از لحاظ کمیت ترقی شایان کرده است و حتی به عقیده راقم این سطور در نثر فارسی نیز از نظر لفظ و انشاء پیشرفتهای امید بخشی مشهود است. » ساختمان جمله ها و عبارات نسبت به سی سال پیش فارسی تر شده است چرا که نویسندگان کمتر از کلمات و اصطلاحات فرهنگی و ترکی و عربی استفاده می کنند.

شیوه زندگی هم دگرگون گردیده و نویسندگان کوشش دارند که در توصیف اشیا و تشریح احوال از حقیقت و واقعیت زیاد دور نشوند. نویسنده سپس به این واقعیت اشاره می کند که شماره نویسندگان نیز نسبت به سابق زیادتیر شده، و سردمداران نثر فارسی پس از رویت آثار نویسندگان جوان اطمینان داشته باشند که راهی را که جمالزاده در سال ۱۳۰۰ ش (۱۹۲۱ م) در آن گام نهاد درستی خود را اثبات کرده است و ادامه آن مایه برکت و سلامت ملت خواهد بود. بویژه که حفظ و حراست زبان تنها ضامن حیات ملی و رکن رکین قوام یک قومیت است. نیازی به تکرار نیست که اولین مجموعه داستانهای جمالزاده در غنای ادبیات معاصر ایران به طور اعم و ادبیات متنور آن بالاخص سهم به سزایی داشته است.



روزنامه‌ی هرات

و

دیگر شهرها

دکتر جواد مجابی

سنت کافه نشینی در خیابان شاه قدیمی‌تر است، از زمان جعفرخانهای از فرنگ آمده تا هدایت و رفقای رعبه گرفته تا ژینگولوها و قرتی‌های سر چهارراه اسلامبول و آدمهای ادبی سیاسی که جایی برای نشستن و گرد هم آمدن می‌خواستند. در دهه سی، دو دهه از شروع پاتوگهای ادبی، از موقعی که هدایت و مینوی و فرزاد و انجوی و نیما و خائلی و نفیسی و دیگران کافه نشینی را باب کرده بودند گذشته بود در واقع بعد از انجمن‌های ادبی و دوره‌های خانگی، کتابفروشی‌ها نخستین پاتوگ ادبا و هنرمندان بود: کتابفروشی دانش و ابن سینا و جاهایی مثل آن، مخصوص فضلا بود و جوانترها که عاصی و پیشرو بودند کتاب و دفتر بحث خود را پشت میز کافه‌ها می‌گشودند که سکر آور و شیرین بود. اهل سیاست هم به تبع آنان کافه‌ها و پاتوگهایی داشتند که ظاهر نو نواری نداشت اما می‌شد با رفیقی در آن ساعتی گفت و شنید و از احوال دنیا و مافیها با خبر شد.

کافه فردوسی قدمت و اعتباری داشت، هدایت آنجا و «رزنوار» را پاتوگ ادبی جوانهای عاصی عهد خود کرده بود که داستان لعنت او بر «کافه رین‌ها» هنوز ورد زبان بود.

در زمان ما کافه فیروز، عمومی‌ترین بود و ارزانه‌ترین که از سر صبح تا دم غروب می‌شد با دو سه تومن که پول پنج شش لیوان چای بود روز دراز سنگین را طی کرد. حسن قائمیان، نصرت رحمانی، اسماعیل شاهرودی، سپانلو، آتشی، صفی، محمود آزاد، و از نقاشها حاجی نوری از چهره‌های همیشگی آنجا بودند

دهه چهل است، آخر شاهنامه تازه چاپ شده، اخوان و شاملو شاعر روزاند و محبوب جوانان ملی گرای معترض. انجمن ایران و آمریکا اعلان کرده که امشب اخوان شعر خوانی دارد، هر شعر خوانی حادثه‌ایست. سالن پر از جمعیت مشتاق است. اخوان دیرترک می‌آید، یک دو ساعتی. هوای بیرون سرد است و زمستان است. یک نفر زیر بغل اخوان را گرفته و کیف او را با خود می‌آورد، اخوان هنوز جوان است اما اطوار پیرمردا را دارد. می‌رود پشت تریبون، موهای سیاه پریش، شارب چهره زیبا و مغرور دارد. می‌گوید دفعه پیش راه اینجا را گم کرده است، عذر شبی از هفته قبل را می‌خواست که اعلان کرده بودند می‌آید و نیامده بود، خم می‌شود که از کیفش کاغذ و کتابش را در آورد و شعر خوانی را شروع کند، همانجا پشت تریبون مدتی از نظر غایب می‌ماند، چه خبر شده است، چرا بالا نمی‌آید، بالاخره بالا می‌آید خندان و شعر خوانی را شروع می‌کند، کتاب را باز می‌کند و می‌خواند: «زمستان است»

* *

باری شاهرضا خیابان روز است، خیابان روح و معنویت و کتاب و بحث سیاسی و رفاقت‌های هشیارانه با هر بودجه‌ای می‌شود در پاتوگی دوام آورد، برای صحبت و بحث که از هر جا شروع شود سیاسی-فرهنگی می‌شود.

خیابان شاه و حوالی‌اش اما خیابان شب است، اگر چه روز هم می‌شود در آن سر خوش بود و آرام گذراند.

دیگران هم می آمدند، تقریباً همه، عده ای پاسوز آنجا بودند، عده ای برای دیدار موقتی و عزیمت از آن به پاتوهای گرم و نرمتر به کافه فیروز می آمدند. بچه های رادیو تلویزیون ملی و سینما، بچه های مطبوعاتی مخصوصاً گردانندگان صفحات شعر و هنر مجله های هفتگی و ماهانه، جوانهایی که تازه شعر و داستان می نوشتند و به یک چند جفت گوش مجانی نیاز داشتند، آنها که به کلکسیون آدمهای مشهور معتادند، به آنجا سر می زدند. ظهرهای دوشنبه آل احمد به کافه فیروز سر می زدند. کافه از ساعت یازده شلوغتر می شود. معلم سختگیر اما مهربان، از هر کسی کار و بارش را جویا می شود، نوشته بعضی ها را خوانده است، قصه و مقاله کسی را کتاب آن دیگری را، از وقایع ادبی جامعه کوچک اهل قلم کمابیش با خبر است با عنایت خاص به جوانترها. ارزیابی شتابزده ای می کند، نقد شفاهی و تند و تیز و تعیین تکلیف هم هست.

اگر وضع «موجب» کمی بهتر باشد می توان در نادری نشست، منچهر شیبانی، رویایی، تمیمی، هوشنگ ایرانی، نادرپور، برهنی، شاملو، نصرت و طاهباز و ... بیشتر به آنجا سر می زنند.

دهه چهل سالهای پیروزی شعر نو است و سالهای خیزش پنهانی فرهنگ و سیاست که نتایج آن در اواخر دهه آشکار می شود. گروهی فرو افتاده اند با شکست با ۳۲ در دام اعتیاد و انتحار تدریجی و از خود بیگانه شده اند و جمعی اندک ارتباط خود را با ریشه های پنهانی جامعه معترض استوار می کنند که هزارخانی و پرهام و احمد اشرف و هوشنگ وزیری از آن دسته اند و هر جنگ ادبی معترض که چاپ می شود مقالات پلخائف و لونار چارسکی و هزارخانی و چند اسم مستعار استخوان بندی آن را تشکیل می دهد.

شعر نو که پرچمدار هنر نو است در جنگ سی چهل ساله اش با انجمنهای ادبی پایتخت پیروز شده و حالا نظر جامعه را جلب کرده است و نشریات مخصوص خود را دارد: صدف، آشنا، فردوسی، جهان نو، نگین، اندیشه و هنر و آرش و بازار و بعدها مطبوعات روزانه هفتگی دیگر که با صفحه هنر و ادبیاتشان از این تنور نانی گرم به نیش می کشیدند. آدمهایی که در این نشریات قلم می زنند غالباً در کافه فیروز و نادری و ریویز پایین - سر قوام السلطنه - هنرمندان و شعرا را برای همکاری و مصاحبه و غیره ملاقات می کنند.

گروههای خاصتر مثلاً در مطب دلقشا - که برادران ساعدی در آن طبابت را با کار فرهنگی آمیخته اند - یا دفتر مجله یا خانه یکی از رفقا، قرار می گذارند، مثل مدیر جهان نو، حسین حجازی که ماهی یک بار کل اصحاب هنر و ادب و اندیشه معاصر را به باغ دلگشای خود در «دروس» دعوت می کند و سور و سات مفصلی راه می اندازد که حق التالیف آثار چاپ شده و بعداً نوشتنی در مجله، محسوب می شود. اصحاب سخن نیز چنین جلساتی دارند و گروههای کوچکتر مطبوعاتی هم. مهمانی های گلستان که خاص دوستان گزیده تر است به انتشار روزن می انجامد. مجله فردوسی روزهای سه شنبه بار عام دارد. پهلوان می آید و برهنی و نوری علا و سپانلو و شعرا جوانتر و قصه نویسانی که با مجله همکاری دارند یا خواهند داشت. بهر حال آذوقه مجلات یا در دیدارهای کافه ای فراهم می شود یا در جلسات شبانه دوره ها و

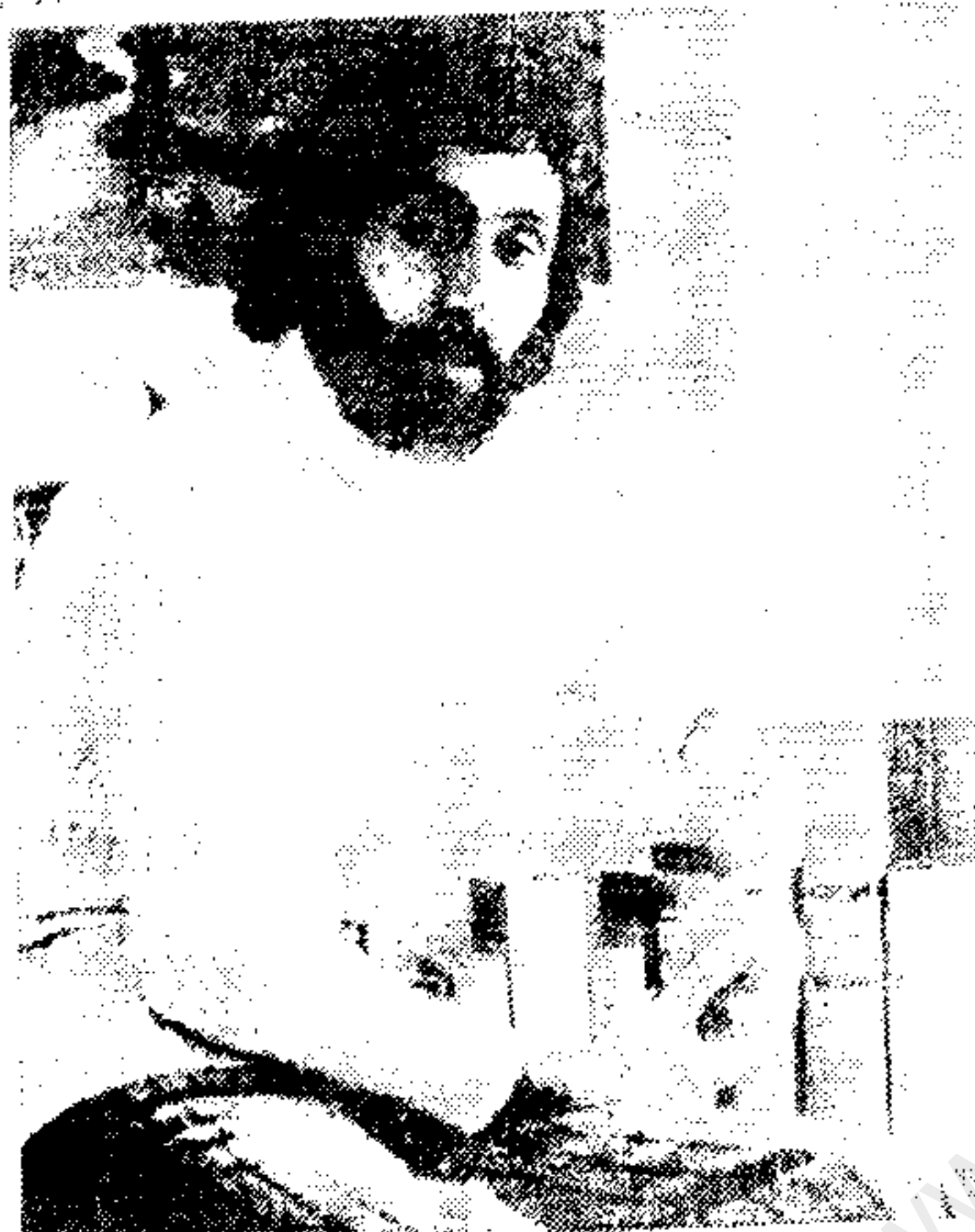
یا در روزهای خاصی که دفتر مجله به روی همکاران باز است، این نوع ادبیات محفلی بین کافه و دوره های خانگی در تلاطم است.

نزدیک ظهر ریویز پایین با بورشهای تند و استیک با سس فلفلش، با خوشخدمتی ظریف تاری وردی، شلوغترین جاست. تاری وردی ریویز، شاغلام و حسن آقای بار مرمر، مدیر کافه سلمان بعدها «دکتر» جهان نو خیابان مدبر، بهترین میزبانهای هنرمندان هستند، با آنها رفیقند، ملاحظه شان را می کنند، شلوغکارهای شان را زیر سیلی در می کنند. حتا بی پولی و بد مستی های آنان نیز از رعایت و احترام این میزبانان با وفا و صمیمی نمی کاهد آدمها را به اسم کوچک می شناسند، کتابهایشان را خوانده یا نامش را شنیده اند، احترامی برای هنرمند قائلند که حتی وزارت فرهنگ و هنر هم این قدر نسبت به هنر و ادب معاصر حق شناس نیست و کارشناسان وزارتخانه جلیله به اندازه شاغلام، این همه شاعر و فیلمساز و تئاتری قدیمی و تازه وارد تهران را نمی شناسند. کسی از آنها خاطره بد ندارد که هیچ، بعدها دل آدم برای تک تک پدید آوردگان آن فضای زیبا و انسانی تنگ می شود.

ریویز قوام السلطنه جای کوچک دنجی است، یک طبقه که آشپزخانه اش در پایین قرار دارد که بعدها جزء کافه می شود، در ورودی کافه یک «ماشین قهوه» مستقر شده است کنار ویتترین آبجو و نوشیدنی های سبک. در یک اتاق نسبتاً کوچک که چند بار تغییر دکوراسیون می دهد میزهای غذاخوری قرار دارد.

این فروغ است شعر تازه اش را برای سیروز طاهباز می خواند، شاملو همین حالا با یک کارگردان فیلم فارسی بیرون رفت، شاهرودی با عینک سیاه و موی رنگ کرده اش، هر گوشه مشغول صحبت یا شعرخوانی باشد یا خنده های رعد آسایش را ول کند فقط کرها از موقعیت با خبر نمی شوند. مهشید امیر شاهی همین حالا وارد شد، غلامحسین ساعدی و تقوایی و سپانلو و آتشی این گوشه نشسته اند و گرم صحبتند، طرح فیلم «آرامش در حضور دیگران» شاید همین روز ریخته شده. معصومه سیحون و بحجت صدر، سریع با اردشیر محمص سلام علیکی می کنند و از او می پرسند امروز سهراب را اینجا ندیده است و او طبق معمول سرش را به علامت بی خبری پایین می اندازد. این همه شاعر، نقاش، روزنامه نگار، فیلمساز را بعدها فقط می توان در جشنواره فیلم تهران دید که همین حالا جوان شیکبوشی که هژیر داریوش نام دارد و بعدها مدیر فستیوال می شود با گلی ترقی وارد شدند و رفتند طرف یک فرنگی که در ژورنال دو تهران کار می کند. از ساعت ده تا هفت شب ریویز شلوغ است، روزنامه نگارها و مباحثه گران اگر بخواهند برای نشریه خود گپ و گفتی داشته باشند اینجا بهترین موقعیت فراهم است. هان عباس پهلوان سردبیر جنجالی فردوسی هم آمد، با همه خوش و بش می کند. صدای جیغ مانند عباس که بلند هم هست یک لحظه سطح پچپچه های موقر را در هم می شکند. گل رضاییه ارزانتر است و مردمی! صاحبش مشتری های همزیان را زودتر تر خشک می کند.

غذاهای با سلیقه ترکی را می توان در آنجا خورد: دلمه با ماست، کوفته تبریزی، آش دوغ، فضای فشرده ای دارد، میزها به هم چسبیده اند، آدمها نفس به نفس اند، عرق سگی به وفور وارد



طرف راست مهدی اخوان ثالث . نصرت الله نوح . نعمت میرزا زاده . بالا احمد شاملو . سپهری

سری می زنند. احمد باده روی کافه سلمان است در پاساژ اول. کافه مصطفی پایان با خوراکیهای لذیذش توی پاساژ دوم - مرکز ماهی فروشهای اسلامبول - است که بالای سرش نثونی ساز پایان را روشن می کند. سلمان هنوز زود است، از ساعت هشت و نه کافه سه طبقه سلمان حال پیدا می کند. در طبقه اول آدمها سر پایی لقمه ای می زنند و جرعه ای می نوشند. طبقه دوم خلوت است، مشتریان آدمهایی هستند که از هیاهوی طبقه بالا سرسام گرفته اند، یک طبقه سکوت کرده اند و دارند نقشه ای را محرمانه بررسی می کنند. از چند پله که بالا بروی به طبقه سوم می رسی که سالن اصلی است که از راه دیگری از سر پاساژ هم می توان به آن رسید و در اصلش هم از همان طرف است با پله های تاریک و کثیف و بوی نم و خاک و ادرار و کاغذهای خیس.

روی شیشه آشپزخانه که حایل است بین سالن و مرکز فعالیت گارسنها و آشپزها، نوشته شده است به نستعلیق: سه شنبه ها

سیستم می شود. گاهی کافه با آدمهایش یک واحد-یک آدم تا خرخره خورده و نوشیده - به نظر می آید که حالا می خواهد در را باز کند و بپرد توی خیابان قوام السلطنه و داد بزند: من چقدر خوشم!

خسرو گل سرخی، امین الله رضایی، منزوی، پیروز، واقدی، ایرانی، سالمی، مال میر، اللهیاری، مجموعا جوانترها و افراطی ها را می شود در اینجا دید. گاه بعضی از مشتری ها، از گل رضاییه که در می آیند به طرف جنوب شهر راه می افتند، به قهوه خانه ها و پاتوغ های محلات فقیر نشین. و پیش می آید که شب شعری هم در آن ها بر پا می کنند، ادای مایاکوفسکی و بعضی قدما. دیگران سری به امید ایران و صبح امروز آیندگان می زنند تا پنبه استوب ها و نرها را بزنند.

غروب که می شود «فرما» شلوغ می شود، بالادست نادری است. کارمند گیراست و آدمها نسبتا مسن آنرا خوش دارند. شام را که نمی شود خالی خورد، به «احمد باده» و کافه «مصطفی پایان»

آن پسرک معمار نقاش را با پسر تیمسار در آنجا بشنوند. نقاشان بیشتر به این محفل می آیند، نوعی شبه فرهنگ نیمه رسمی که از سوی قشر مرفه حاکم تایید می شود، اینجا نمادهای خود را به صورت بی اعتنائی به اخلاقیات سنتی یا نوعی آنار-شیسم رفتاری نه سیاسی آشکار می کند. اینجا همه چیز در مرز تردید و استهزا ارزیابی می شود.

شاخه ای از گل رضاییه راه می افتد، گاهی برای شنیدن صدای ویگن در باغ شمران درنگ می کند، گاهی تا دریند شمران هم می رود که هوایی بخورد، بیشتر به کافه لاتی های دوروبر مشعل و کریستال و کافه جمشید می روند تا در غرقاب اخلاق و آداب عامیانه غوطه ور شوند. داش مشدیها، بار فروشها، بچه پولدارها، کاسبکارهای جوان، مغازه داران دوروبر، شهرستانهای ندید بدید، عاشق کافه لاتی اند. در اینجا همه چیز نمایش داده می شود: از اوضاع روز در پیش پرده های کمدی انتقاد می شود، از رقص قاسم آبادی تا رقص شکم مصری تا انواع موسیقی های ترکی، عربی، کردی را می شود دید و شنید. در کافه جمشید روح انگیز می خواند، هاید همد، هر کافه ستاره ای دارد و آن ستاره خاکستر نشینان و جامه درانانی که آخر شب می شود چاقوکشی و لات بازیهایشان را دوروبر کافه جمشید ندید چون از ترس فرار کرده ای.

حالا مدتی است که عده ای از مشتریهای پاتوغ روشنفکری هم به این کافه ها می آیند، فرهنگ عامه در دستور روز است، باید مردم را شناخت، با آنها بود، توی آنها، دنباله همان برنامه در قهوه خانه ها و کارخانه ها شعر خواندن و خود را مضحکه خاص و عام کردن، جایی که جاهل حوصله اش سر برود و سرشاعری که وراجی می کند و او معنای حرفهایش را نمی فهمد داد بزند: پس کن! چیزم تو فیزیک!

روشنفکران جوان، تحصیل کرده ها در پی شناختن فرهنگ مردم روز در نازی آباد و عودلاجان پرسه معماری وار می زنند، شب کافه لاتی می روند. در واقع آن بخش از روح دهاتی و عامیانه خود را که به ابتذال موروثی میل دارد بدین بهانه ارضا می کنند.

در کافه های اول کافه لاله زار صدای مهوش، بت صد پنجاه کیلویی الواط تهران می آمد حالا صدای آفت و شهر و جبل و شفیع پخش می شود، بالاتر و بعدتر در بهشت شاه آباد صدای سوسن شنیده می شود و این صدای «مردمی» که مایه تفریح و کنجکاوی شده است بعدها در محافل اعیانی هم شنیده می شود. صدای خواننده کوچه و بازار در دربار خانه نخست وزیر هم به گوش می رسد.

ظاهرا حضرات دیر به یاد مردم افتاده اند و تازه تصویری که از فرودستان دارند تصویر لات و روسپی و عقب افتاده و مشنگ و رختشور است. این تصویر ننگین را لای زر ورق احساسات و عواطف انسانی نسبت به مردم جنوب شهر پیچیده اند که عذر بدتر از گناه است و خیلی زود متوجه می شوند که تصویرشان از مردم تا چه حد نادرست و خطرناک بوده است.

اشباحی از «مامان آتش» توپخانه، دهکده های ارزان و دود آگین شاه آباد از زیر طاقهای ضربی چرک و کهنه، از دخمه های نگاری و شیر کشی خانی آباد، از بیستروهای پنج ریالی و ده ریالی، از پاساژهای مشکوک اسلامبول و پسکوچه های کوچه ملی که دو فیلم در یک شب و خیلی چیزها را در سینماهای ناجورش

باقالی پلو با گوشت بره، غذاهای سلمان ارزان، مطبوع و متنوع است، حرف ندارد، مخصوصا که همزیان سلمان هم باشی و به ترکی ارد بدهی تا حد قرق کردن کافه هم برایت خوش خدمتی می کند. آدم مهربانی است، کارکنانش هم آرام و با حوصله اند، آن همه دعوا که در آن اتفاق می افتد منشاش گاه یک شعرخوانی، یک متلک سیاسی، یک برخورد زبانی - ترک و تهرانی - است. آن فضای شلوغ فرهنگی سلمان و شاگردهایش را آبدیده کرده است و حالا حالاها جوش نمی آورند. سلمان مهمترین مرکز تبادل شعر، خبر، شایعات و امنترین جایی است برای بحثهای سیاسی، فرهنگی توسط مشهورترین چهره های ادبی، هنری و مطبوعاتی. امن از این رو که مشتریهای هر شبه معمولا همدیگر را می شناسند و آدمهای غریبه را خیلی زود تشخیص می دهند و کله پا می کنند.

آدمهای عادی در طبقه سوم در اقلیت اند، آنها بیشتر طبقه اول را دوست دارند و از غلغله بالا حوصله شان سر می رود.

تا ساعت یک و دو صبح می توان در آن نشست، خورد و نوشید و حرف زد و بحث کرد و داد و قال راه انداخت. سلمان قفس «کرک» ی را به دیوار بالای میز گوشه جنوبی آویخته است. غلامحسین ساعدی در دیوار جایی را گود کرده که اگر کرک خواست از قفس بیرون بیاید و در هوای آزاد بخوابد این کار میسر باشد، اما مگر کرک دیوانه است که توی این دود و هیاهو و حالات مجنونانه، از پناهگاه امن خودش، از آن زندان مقرنس بیرون بیاید؟ پای همان میز، حوض سیمانی کوچکی تعبیه شده که فواره ای دارد و فرشته ای با مرغابی گچی در آن آب بر بدن خود می ریزند. صدای غلامحسین، نصرت، اسماعیل، ناصر، منوچهر، سیروس، احمد، خسرو، رضا، جعفر در هم تنیده می شوند. چند تا منوچهر اینجا هست، چند تا غلامحسین و اسماعیل، عده ای بزرگترند و مشهورتر، عده ای تازه شروع کرده اند کسائی در راهند، سلمان اینها را بی مضایقه کنار هم می نشاند: یک مکتب نهایی تبادل میراث انقلابی.

شعرهایشان را برای هم می خوانند و تازه ترینها را. باهم درباره آن بحث می کنند، نقد حضوری گاهی لحنی تند دارد، جوانانی هستند که می آیند یقه فلان شاعر، نمایشنامه نویس، فیلمساز را می گیرند که تو چرا این کار را کرده ای؟ شایسته تو نبود. چرا این حرف را زدی؟ آنجا رفتی، با فلان همکاری کردی، این کار از تو بعید بود، قدر خودت را نمی شناسی؟ این بچه ها سمج و متعصبند، همان قدر صمیمی و مهربان. اگر یک جو انصاف داشته باشی از انتقادشان نمی رنجی، اینها وفادارترین راویان و حمایتگران هنرمندانند، در شبکه های زیرزمینی سیاست، اینها چهره های تحسین شدنی فردا هستند.

از سلمان و احمد باده و پایان و دهکده های شاه آباد غالبا روده های کوچکی منشعب می شود که در شریانهای شهر جاری می شود. یک شاخه عمده به بار مرمر می رود تا دربار شاغلام یا یله بر بر میلهای لابی این هتل بحث های روشنفکرانه دنبال شود، بعدها «پاپ» و «برج تهران» هم هست و بعدترها برای منحرفین (سیاسی و فرهنگی) کلوپ رشت ۲۹ هم درست می شود که در آنجا همجنس بازان، افراطی ها، ژینگولتها، شاعران رسمی مورد حمایت بانو و نقاشان نوآور دورهم جمع می شوند تا فلان جوجه شاعر بلبل گچی در دست برایشان شعر بخواند، یا خبر عروسی

نشان می دهند، از کوچه پسکوچه های عودلاجان، کوچه عربها سنگلج و در خونگه، از زیر بازارچه ها و دوریر میدان امین السلطان، از هر جای این شهر و بیشتر از شاهرضا و شاه به پایین، دیر وقت شب، حرکت می کنند، تا کسی می گیرند به مقصد گمرک و شکوفه نو که یک ایستگاه پایین تر از خیابان جمشید و قلعه است. جوانک خجالت می کشد که راننده تاکسی بداند او می خواهد کجا برود و بهتر که در آن ساعت و تاریکی متوجه پوزخند راننده نشده است.

قلعه فتح شده توسط سربازان، نوبالغان شهرستانی، چاقو کشان و باجگیران و معتادان و منحرفان، خوشگذرانان زن و بچه دار، با تئاترهای روحوضی، دستگاههای آزمایش زور و بازو، با سینماهای مصری و هندی مآب دوروبر و پیاله فروشی های سالار، با زنان بزرگ کرده در تاریکی کمین کرده، در تلاطم لهجه های سراسر کشور کوه و کویر، در رایحه عطرها ارزان قیمت و تند ادکلن و قیچی که گند فساد را نمی پوشاند، بوی تند کباب سیخی و جفوریفور و اشکنه و پیازداغ، با بوی تند عرق سگی و نمره و جیفها و فحشهای چارواداری و نفرین سفلیسی ها و در بازکن ها و نمره آخر شب جاهلهای افسار بریده و خون و فرار و پاسبان و تماشاگر خوف زده.

قلعه ایست که در ورود همچون گناه، خواهش های جسم را عزیز و اجتناب ناپذیر می نمایاند پس از ارضای شهوات پلید جلوه می کنند، تا کی دوباره توبه شکسته شود. حوالی سحر از بالاخانه هایی که عطر تریاک دارند، از اتاقهایی که در نور چراغ کوچک قرمز، عکس هنرپیشه های روز برهنه خوشحال به نظر می آید، از بار مرمر و سپند و آبان، از سلمان و مشعل و جمشید، اشباحی خسته و مست و پر خمیازه راه می افتند پیاده و سواره به سوی پل امیر بهادر، سرپل تجریش، میدان ونک حوالی بولینگ عبده، تا به کله پزیهای سحری سر بزنند یا در فرودگاه مهرآباد به سالن شبانه روزی انتظار برسند و خمارشکنی میل کنند، که روز را در خستگی یک شب فرسائیده تا ظهر بخوابند مگر اینکه عیال مربوطه پشت در تا آن موقع بیدار مانده باشد و حال بازرسی و غرغر با او مانده باشد.

شاعران جوان، در پیاده روهای دکه به دکه پیموده شاه آباد و پل چوبی روی در مقصد دارند که فوزیه و بهارستان را نشانه گرفته است. چندان هم اتفاقی و ناهشیارانه نمی تواند باشد. این شب پیمایی دراز پر از پیچ و تاب رقص مستی، بالا آوردنها، آواز خواندنها، فحش و اشتلم و قهر و آشتیها بی سببی نیست چرا که این راه پیمایی طولانی رو به مشرق وقتی به میدان بهارستان می انجامد که آفتاب کسل و شرمزده از کمرگاههای شیرهای شمشیر به دست عدل مظفر طلوع کرده باشد.

.....

حالا روز است در خیابان روح.

دستها پس پشت حلقه کرده، آرام، کند، سربهوا، انگار یک عمر وقت دارم که در دایره تقویم این ساعت به ساعت بعدی برسد و هیچ گاه نخواهد رسید، غرقه در بی زمانی یک روز اردیبهشتی به طرف چهارراه پهلوی می روم. بوی آجیل بو داده می آید، تخمه و پسته و بادام هندی بو می دهند، این بو مرا به خانه ام می برد به آفتاب و تخمه هندوانه گلپر زده و سه تفنگدار و امیر ارسالان خواندن و ولو شدن در جشنها و سوگواریهای

قبیله ای فامیل گسترده قدیمی.

صدا مرا باز می آورد: چهارشنبه روزی خوشبختی!

اما امروز چندشنبه بود یا هست یا خواهد بود؟ پس چرا من خوشبختم آرام، رها، گیج در عطر برگهای تر، خیابان خیس، پیاده روی آفتابزده. چه خوب شد که از کلاس حقوق مدنی فرار کردم. باور داشتم که حقی در کار نیست، حقی به ما نمی دهند، من هم فرصتی ندارم که حقشان را کف دستشان بگذارم: حقوق مدنی، پوه! چه مدنی! در یک تاریخ پر از توحش و استبداد و کله های بریده. «ترسی ندارم از سری که بریده ست» مدنیست توی کتابهای ما یک خواب و خیال است، خیالی که در کلاس تحقق نمی یابد، دست کم اینجا یک کمی شهر، یک کمی تمدن، مختصری آزادی رفتار، مجالی برای خیالبافی آزاد برای یک اسیر فراهم آمده است در غلغله سارهای بالای سر، کنار این گلفروشی معطر، این طاووسهای مست و چرخان در معبر پر هیاهو.

امروز چهارشنبه است از چه سالی؟ چه قدر از خوشبختی عمومی دور است. اما من خوشبختم، نه پولی، نه کاری، نه دغدغه ای، در این روز آن پرنده ی سر بهوا شده ام که در سر کوچکش، غصه های شهر بزرگ و انسانهای پریشان بازتابی ندارد. روز خوشبختی آخر هفته سر می رسد، برادرم همیشه بلیت خوشبختی می خرد، نصف می کند با کسی که فکر می کند او را هم خوشبخت خواهد کرد. پدرم بلیت خوشبختی می خرد، کارمندان پستخانه همه شان بلیت خوشبختی می خرند، برای عایله قانعشان خوابهایی دیده اند: آن هفت خم خسروی می ترکد و از آن جوهر و اسکناس و غذا و دوا و آتیه درخشان فرزندان بیرون می ریزد. کاش می شد و می رفتم آن طرف خیابان. این ساعت صبح هنوز اغذیه فروشی خلوت است، چهارپایه های بلند، پیشخان چوبی سراسری، رف بالای سر با قفسه های پر از بطریهای سرخ و سبز و سفید. مردی که پشت پیشخان خم شده لیوانی به یک نفر دیگر تعارف می کند. چه قدر آنجا خنک و خلوت است. بیرون مفازه روی لنگه در، آدمی چاق نقاشی شده در هیئت دلفکها که لیوان کف آلودی را بلند کرده است. اگر چهارشنبه آمده بود و من خوشبخت تر بودم می توانستم بروم کنار آن مرد خیکی بنشینم و در عطر سوسیس داغ، لوبیای گرم، سیب زمینی سرخ شده به خیابان روبرو بنگرم که کسی از آن به من خیره شده است و آرزو می کند که روز خوشبختی او هم برسد و بیاید اینجا روی چهارپایه بلند کنار من. برای رفتن به آن سوی خیابان، به دکه سه شمع باید تا آخر برج صبر کنم، آنچه در جیب دارم به خریدن دوسه کتاب نصفه قیمت می رسد، کمی جلوتر کتابها را در حاشیه پیاده رو بساط کرده اند، می ایستم، کتابها را برمی دارم، چانه می زنم، حتا ارزانتر از نصف قیمت؟ او مشتری هایش را می شناسد، ماهرانه جنگ و گریز می کند. «مگسها و خلوتگاه» را می خرم، کتاب مجاله و پیر شده است از باد و باران، به صفحه اولش نگاه می کنم. مادری ستمکش آن را به پسر نازنینش هدیه کرده است.

.....

شب بود دیر وقت. در خیابان روح. باز از دم سینما دیانا رد می شوم، حمید را می بینم همکلاسی کرم کتابم را. نشسته روی پاگرد سنگی دکان بسته، مجاله، در هم رفته شاید خوابزده. چه

قدر می‌نوشد، کسی او را شماتت می‌کند که نیمی از حقوق ماهانه‌اش را پیش‌نوش کرده‌است. بالای سرش ایستاده‌ام سر بلند می‌کند، شاید از گوشه چشم مرا می‌پاییده‌است. کنارش می‌نشینم، غصه‌دار است. ریش چند روزه‌اش در نور کدر چراغ خیابان او را لاغر و چروک جلوه می‌دهد.

- مریضی؟

- نه!

- چته؟

- پدرم مرده.

هیچ وقت نتوانسته‌ام به دوست داغیده‌ای، درست و حسابی تسلیت بگویم، می‌دانم کلمات قاصرند احساس مرا برسانند یا غم او را بکاهند، اما بالاخره باید حرفی زد. تا شروع کردم فنر تا آخر باز شد. از بی اعتباری مزمن دنیا، از جنگ و مردگان بسیاری، از سطرهای اول پیگانه، از شعر الوار و حافظ، از همدلی انسانها و جنگ ویتنام گفتم معلومات پراکنده سمجی که اختیار خودش را به لقلقه زبانی بی اختیار داده است. می‌بینم که حالش بدتر شده است. خیره و مضطرب مرا می‌نگرد، ساکت می‌شوم.

- آن قدر حرف زدی، نگذاشتی بگویم پدرم دهسال پیش مرده است.

همیشه کسی هست که دماغ آدم را حتا در این ساعات دیر وقت شب بسوزاند.

خیابان شاهرزای سابق من!

آخرین باری که از تو می‌گذشتم یکی از روزهای دی ماهی بود. پشت به کتابفروشی خوارزمی ایستاده بودم روبروی تو ای مادر رؤیاهای جوان!

سالها از آن موقعی که پشت نرده‌ها می‌ایستادیم و میله‌ها را در روزهای اعتصاب در انگشتان ملتهب خود می‌فشردیم و نعره می‌زدیم گذشته بود. سالها رفته بود از حضور در آن باغ هیاهوی جوان، از پاکوبی در چمن‌های شلوغ اعتصاب و خشم، از شعارهای آشتین پشت نرده‌های زبان و فکر و عقیده محبوس، از دم زدن در عمارت سفید پيشتازی و نوآوری که به کهنه‌ترین انجماد بیرونی معترض است.

بسیاری از دوستانم را دیگر ندیده بودم، گروهی مرده بودند، عده‌ای از اینجا گریخته بودند، جمعی در سیاه‌چال‌ها به بند بودند، کسانی در حصارهای امن زندگهای روزمره فارغ بودند. اینجا باغ زندگی آرمانهای خروشان ما بود که تا در آن بودیم فضا پر طراوت، عصیان، آگاهی و همبستگی بود تا از آن بیرون شده بودیم حسرت باز آمدن بدان پناهگاه جوانی و عصایان، چون بغضی در گلویم بود. تو آن باغ را می‌شناسی، باغ زیبای سال ۱۳۱۳ که طفیان را پر می‌داد، جوانی را می‌شکوفاند، ذهن را آگاهی و فراروی می‌بخشد.

آن باغ را بارها فتح کردند با هجوم، با آتش گلوله، با خدعه و ریا. باغ اما فتح نشده بود. از پس هر بار ریشه کن شدن، دوباره ریشه بسته بود، پرشاختر و شادابتر از پیش. پشت نرده‌ها بودیم، سال ۴۰ بود، معترض به انتخابات قلابی و خواستار تجدید آن.

شهروندان می‌گذشتند پیاده، با تاکسی، با اتوبوس دو طبقه. کسی با احتیاط برایمان دست تکان داده بود، کسانی بی احتیاط

بسته‌های ساندویچ و خرما برایمان پرتاب کرده بودند. عده‌ای اخم کرده و متلک گفته بودند. آنچه بیشتر دیده بودیم بی اعتنائی بود و سکوت و خود را به کوچه‌ای زدن که آدم از آن کر و کور و لال برمی‌گردد. عده‌ای تردید کرده بودند که کار دولت است، عده‌ای پرسیده بودند از خود یا دیگری اینها را چه می‌شود، چرا فریاد می‌کشند؟ چرا درس نمی‌خوانند، آنها را چه به سیاست، مگر دولت از پس یک مشت بچه بر نمی‌آید؟

شب که شد به دانشکده ادبیات رفتیم. سالن پایین و راهروهای بالا پر آدم بود که می‌رفتند و می‌آمدند، پچپچه و پیام در کار بود، شعر می‌خواندند، شعار می‌دادند، شوخی می‌کردند، هر گوشه بحثی در گرفته بود. گروه‌های مختلف سیاسی این دو روز را کنار هم سر کرده بودند با رفاقت. توده‌ای‌ها، پان‌ایرانیست‌ها، حزب‌ایرانی‌ها، نیروی سوم و بی طرفهایی که بی‌شرف نبودند. نبض و اختیار اعتصاب دست جبهه ملی بود.

چیزی نبود که این جمع خسته و گرسنه و بیمزده را وحدتی بخشد، عده‌ای می‌گفتند که فردا پلیس اعتصاب را به زور خواهد شکست، عده‌ای به توطئه‌های گوناگون اشاره می‌کردند با چنان قیافه و لحنی انگار آن را از دهان مقامی رسمی شنیده باشند. کسانی به پیروزی اعتصاب ایمان داشتند و آنرا تبلیغ می‌کردند در برابر مخالفان مصلحت‌گرا.

رادیو و مطبوعات در این دو روز عکس العملی نشان نداده بودند. چه نقشه‌ای دنبال می‌شد حس پنهان تشنه در آن ساعات آخر شب در سرها تلاطم داشت. کسانی خود را برای خواب آماده می‌کردند. کسانی از بیم حمله شبانه پلیس دایم در رفت و آمد و هیجان بودند. جمع پریشان شده بود که کسی رفت بالای پله‌ها و فقط گفت: ای ایران!

جمعیت یکصدا سرودی را خواند که متعلق به همه بود، ایران مادر رنج‌دیده‌مان را صدا می‌کردند. با آن سرود قدیمی که همه‌مان در مدرسه بارها خوانده بودیم یکپارچه شده بودیم، تفرقه و ترس رفته بود، ما همه از یک جا، یک فرهنگ آمده بودیم. پس از آن خواب عده‌ای را برد و عده‌ای را بی‌خوابی به بحثهای محفلی و جدلهای ستوه‌آور کشاند. کنار ستونی دراز کشیده بودم که ناگاه از هیاهو بیدار شدم. عده‌ای می‌دویدند سراسیمه به طرفی می‌رفتند.

- حمله شده است؟

مردی بلند قد آمده بود، کاغذی در دست. وقتی رسیدیم دیدیم که شاپور بختیار با پیامی از جبهه ملی آمده است. رسیدم شنیدم که می‌گفت: «...اعتصاب را بشکنید و همین امشب آرام از دانشگاه بیرون بروید...»

چرا؟ چطور؟ عده‌ای پرسیدند. همه‌ای در گرفته بود.

«فردا حمله می‌شود، مصلحت نیست، عده‌ای آسیب می‌بینند.» «اگر از دانشگاه خارج شویم شما چطور تضمین می‌کنید پلیس بچه‌ها را نگیرد.»

«تضمین هست.»

یکی از بچه‌های چپ داد زد: آقا بجز پلیس هیچ کس در این قضیه نمی‌تواند تضمین بدهد. ما می‌مانیم. صدا پیچید: ما می‌مانیم.

اکثر بچه‌ها دست خود را بالا بردند. هیاهو در گرفت. شاپور - که آن موقع فکر می‌کنم مسئول امور دانشگاهی جبهه بود - بی



گام سربازان، مویه مادران، شعرهای مردان، همه تماشگران قطع شد. صدای پرندگان و درختهای در باد خم شونده حتماً.

خیابان صبور من! تو دیدی آن همه قامت را که به تعظیم ایستاد، سر فرود آورد، با وقار، با احترام به دروازه باغ محبوس تو، به خاطره آن همه سال که آن باغ دهان فریادگر نسل پر امید رزمنده مانده بود.

اشک پشت پلکها جوشیده، یک دم تیش دل بی تاب، سرها بر سینه خم شده به تامل، یاد شهیدان بیدار بود. یاد سروهای باغ، آن همه سر و دست نازنین که در فصلها و سالهای زندان خاک و پوک شده بود.

همه چیز در اشک غرقه می شد که ناگاه خیابان زمستانی روشن شد. موجی ناپیدا خیابان را در نور دید. باغ جوان خنده می زد. جمعیت سر بلند کرد، نگاه به نگاه. باز خیابان به حرکت درآمد. شاهرزای سابق من!

که وجب به وجب ترا ازیر شده ام تو آیا از من هیچ یاد می کنی؟ از ما، از آنان؟ دلم می خواهد پیش از آن که کاغذم تمام شود و قلمم بخشکد، یک بار دیگر از این بام دوزخ، ترا از دور در جوانی ات بنگرم، در حیاط پر نشاط صبحهای تابستان،

در غروبگاهان دلگیرت که کافه های آرامش آنرا آسان جبران می کرد، در پاییز طلایی ات که از آن آسمان و باد و حافظه زرین می شود، در برفهایی که درختان چنار و سپیدار را خم می کند، در سر سبزی سراسری شکوفایت ای بهار شهر!

می بخشی که هیجان زده شده ام. غبارهای ولنکار دوزخی هم گاهی دچار حالات ناستالژیک می شوند، این نه آرزوی باز گشتن به آن روزگار است نه خیال یاتل باز آمدن جوانی من و تو ای دیر سال!

تو خود می دانی که چه می گویم! آنچه پایتخت را شهر من می کند و در تو نموده است. دیگر نمی توان عاشق تو شد. من نه، جوانی را نشان بده که ترا عاشقانه دوست بدارد. یکی از فرزندان را نشان بده که لبخندی، نشاطی، طراوتی... آه چه می گویم.

تقصیر از ماست که فکر می کنیم ابد مدتیم، دنیا را ما ساخته ایم، تاریخ از ما شروع شده است، همه چیز را می خواهیم دگرگون کنیم. اسم شهرها، خیابانها و میدانها را عوض کنیم، اسم بچه همان را، حتماً اسم درختها را. اسم خودمان را ای کاش عوض می کردیم و به جای انسان می نوشتیم: سنگ.

و آن گاه از خنده روده بر می شدیم. خیابان شادیه و رنجهای همیشگی من! تو خود می دانی که خنده آخرین پله نردبان گریه هاست.

نتیجه سالن را ترک گفت باز بحث و جدل شروع شد تا صبح دمید.

از صبح زود، گردش تظاهر کنندگان به دور نرده های خیابان جنوبی شروع شده بود. ساعت هشت یا نه بود که کامیونها رسیدند، ماموران پیاده شدند. افسر پلیس در بلندگو اخطار کرد: «از دانشگاه خارج شوید! به خانه تان بروید!»

نماینده اعتصابیون جواب داد: «ما می خواهیم به طرف بهارستان برویم.»

پاسخی که بله یا نه باشد داده نشد.

درها باز شد. دانشجویان که تصور می کردند با راهپیمایی به بهارستان موافقت شده، پیاده روی جنوبی را گرفتند و پیش رفتند. طلایه به دم سینما دیانا رسیده بود که آخرین نفرها از در جنوبی دانشگاه بیرون آمدند. در بزرگ پشت سر آنها بسته شد.

پلیس اخطار کرد: متفرق شوید! دانشجویان نشنیده گرفتند. پلیس اخطار نهایی را کرد. دانشجویان مسالمت جوانه بر کف پیاده رو نشستند. ماشینهای آبپاش آمد، بعد گاز اشک آور و باتوم، کتک و درگیری. جنگ و گریز در خیابان شاهرزای و خیابانهای فرعی.

ظهر در کوی دانشگاه، پاگونها و باتومهای پلیس را بچه ها به هوا پرتاب می کردند. فرنچ های پاره را به شاخه درخت می آویختند. عده ای با سر و صورت کبود و باند پیچی عبور می کردند. صداهایی از دور می آمد.

حالا دوباره باغ ترا محاصره کرده بودند و کسی در باغ نموده بود. ما از کتابفروشی های مقابل دانشگاه نظاره گر باغ محبوس بودیم. آنها هیاهو را محاصره کرده بودند پر طغیان در بسته بودند.

خاطره آن همه شعر و شعور را در محاصره سرنیزه و تفنگ آورده بودند.

نخست آن هیاهو رسید، سپس هیاهوگران پدیدار شدند. آرام می آمدند. زنان و مادران سیاهپوشی که عکس دختران و پسران گمشده و تیرباران شده سالهای پیشین را بر سر چوبی کرده چون بیرق عزا و پرچم غرور پیش می آوردند.

سرودم: «مادران می آیند با بیرق خونین پیراهنهای». سپس مردان رسیدند. مبهوت، به خشم آمده، از جان گذشته. انگار همه آن عابران سالهای سال خیابان تو: ناظران باغ تو، احضار شده بودند.

همه آن همدردان، عاصیان، به جان آمدگان، در کنار بی خبران، شکاکان، عابران اتفاقی به جلو در اصلی رسیدند. دروازه بسته باغ پرخاشگران، در آن روز ابری چه اندوهناک می نمود. ناگهان هیاهو فرونشست. تا دور دستها صدای حرکت اتومبیلها، صدای

حرفی کوتاه درباره‌ی شعری شفاف

م . قریار

را به جنبش می‌آورد . رعد / برق / و سپس باران / چه بارانی! / چه بارانی! ببینید جنبش در این تابلوی شاعرانه از همان آغاز اعلامش داده می‌شود. ابرها / و ابرها... / و ابرها. / و در آن : پرخاشگر. / بی صبر / چون پیر، اما تصویر دراماتیک با وزنی کاملاً شاعرانه یکی پس از دیگری از جلو دیدگانمان می‌گذرند تا اینکه به ژرفای موضوع ما را پیوند دهند.

استاد زهری این را فرا گرفته بود که جریان زندگی را باید با کمترین واژه‌ها بازگو کرد زیبایی پویا، پالوده شده و عجین در سلسله واژه‌های عربی و آشنا مثل : « رهگذرها مانده از رفتار » / منتظر تا چند ابر کریم از سکه باران / تهی گردد » و چقدر زیباست این بیان : گویا، شاعرانه و آشنا. پیر سکانس اول با آشنا کردن خواننده با فضا و مکان و جریان طبیعی شروع می‌شود و این موضوع سوق داده می‌شود. به سکانس دوم که با اشتیاق و آرزو و سوزش احساسات یک انسان آغاز می‌شود. و این آغاز با واژه‌ی « هن » پا می‌گیرد. منی که دردمند است و نگران با اینهمه هنوز جستجوگرست.

ناگهان ، / یافتم ، / در کنار خویش - خیس خیس / زیر چادر آلمان . چه آهنگی در این واژه‌ها جلوه‌گری می‌کند! در کنار خویش، خیس خیس. این همان کاریست که مختص استاد زهری است. این دیدار یکباره و غیر منتظره یا چگونه و چه مدت طول کشید و در این میان چه گذشت و در درون شاعر با شاعر چه رفت در آغاز سکانس سوم که پایان این شعر است. با ایجازی کاملاً شاعرانه بیان می‌رود یعنی باران در صبح آدینه‌ای باریدن گرفت و شاید پس از چند ساعتی بعد بند آمده بود و این انسان در انتظار به طور اتفاقی کسی را که مشتاق دیدارش بود از نو می‌یابد. در همین باز یافتن خود دنیایی نهفته است. آیا زن این مرد را از نو خواهد شناخت. رفتار مرد در برابر زنی که خیس خیس است چگونه است و بسیار موضوعهای دیگر که در دنیای ما شرقی‌ها متبلور است.

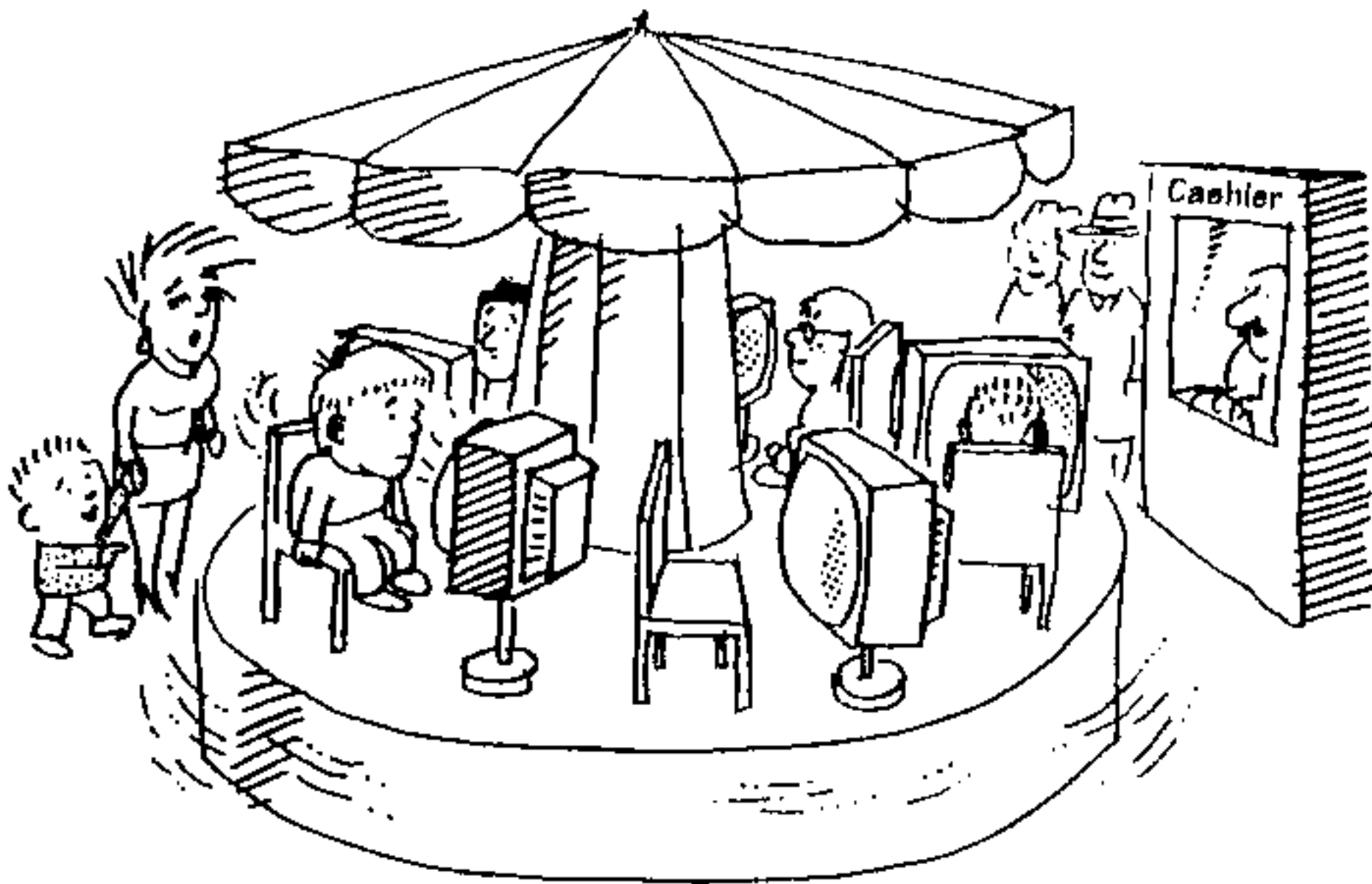
شاعر ماهرانه این دیدار را با چند واژه می‌گوید و دیگر چیزی دریاهاش نمی‌شنویم و ما، رها می‌شویم در دالانهای پیچیده‌ی احساساتی انسانی. کاش باران همچنان / - تا عصر - / می‌بارید. این هنر است، هنر ناب که در اختیار ما قرار می‌گیرد. می‌گویند روزی میکِل آنژ مجسمه‌ای را که تراشیده بود نشان کسی داد آن کس در حالی که از تراش پیکر مجسمه به وجد آمده بود به میکِل آنژ گفت : تراش این مجسمه به شکل شگرف آمیزی زیباست، اما چرا چهره‌اش را نتراشیده‌ای؟ میکِل آنژ به او گفت : تراش چهره‌اش را به بیننده‌اش واگذار می‌کنم. او می‌تواند برایش چهره‌ای را مجسم

در شعر مدرن ما معروف به شعر نو کمتر اتفاق می‌افتد که شاعری دید سینمایی‌اش را در رابطه با دنیای پیرامونش بکار نگیرد. شاعران ژرف اندیش ما سعی می‌کنند تا تمام ابزار مکانی و زمانی را در اختیار گیرند تا موضوع و یا دغدغه‌های فکری-احساسی خود را در پلان‌های متعلق به سکانس سینمایی فرا نهند تا زیباترین تصاویر غنایی را تحویل خواننده بدهند. حتی گاهی اتفاق می‌افتد که تصویر خالی از موضوع است، اما زیباست و به غایت هنری و در این باره، نمونه‌ها، بسیار است. نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم که شاعران ما بهترین و بزرگترین تصویرسازان ادبیات جهانند. کمتر شاعرانی متعلق به ادبیات دیگر کشورها دیده‌ام که توانسته باشند بدین گونه ژرف و متنوع تصویر را جانانه در خدمت بیان احساسات و دغدغه‌های روحی - ذهنی بکار گیرند و این موضوع را در اشعار شاعران ایران، نیما، اخوان، ابتهاج، شاملو، کسرابی، نادر پور، زهری و... به آسانی می‌توان یافت.

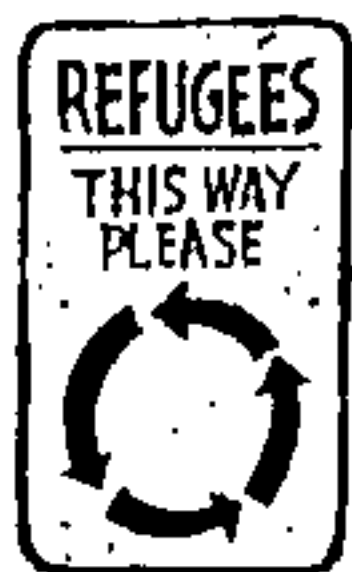
در این راستا و در اندیشه‌ی این مهم به شعر بسیار ظریف و زیبایی از زنده یاد استاد محمد زهری برخوردیم که بارها آنرا خواندم و بارها از تصاویر شسته و رفته‌اش لذت برده‌ام. استاد زهری برای اینکه حادثه‌ای را بازگو کند - در ساختن موضوعات عادی و یا استثنایی - ابزار آنرا چون زنجیره‌ای بهم بافته با واژه‌های شدیداً شاعرانه و غنایی پیوند می‌دهد و این همه سبب خلق تصاویری بی‌نهایت زیبا می‌شود. استاد زهری واژه و محتوایش را به خوبی می‌شناسد و به خاطر همین است که می‌تواند با سه واژه دنیای انسان را به تصویر بکشد، مثل : غروب، / غربت، / آه، در غروب و در غربت بی‌کران است که انسان جاننش را به آه می‌نشانند. استفاده از واژه‌های سبکبال و خاطره انگیز هنر شگرف و بزرگی‌ست مثالی دیگر: ابر، بی صبر، رعد، برق، باران. هر کدام از این واژه‌ها به دنیای شاعرانه وابسته است که به کارگیرشان نیازمند زیرکی و دانش ادبی است.

در رابطه با شعر دیدار

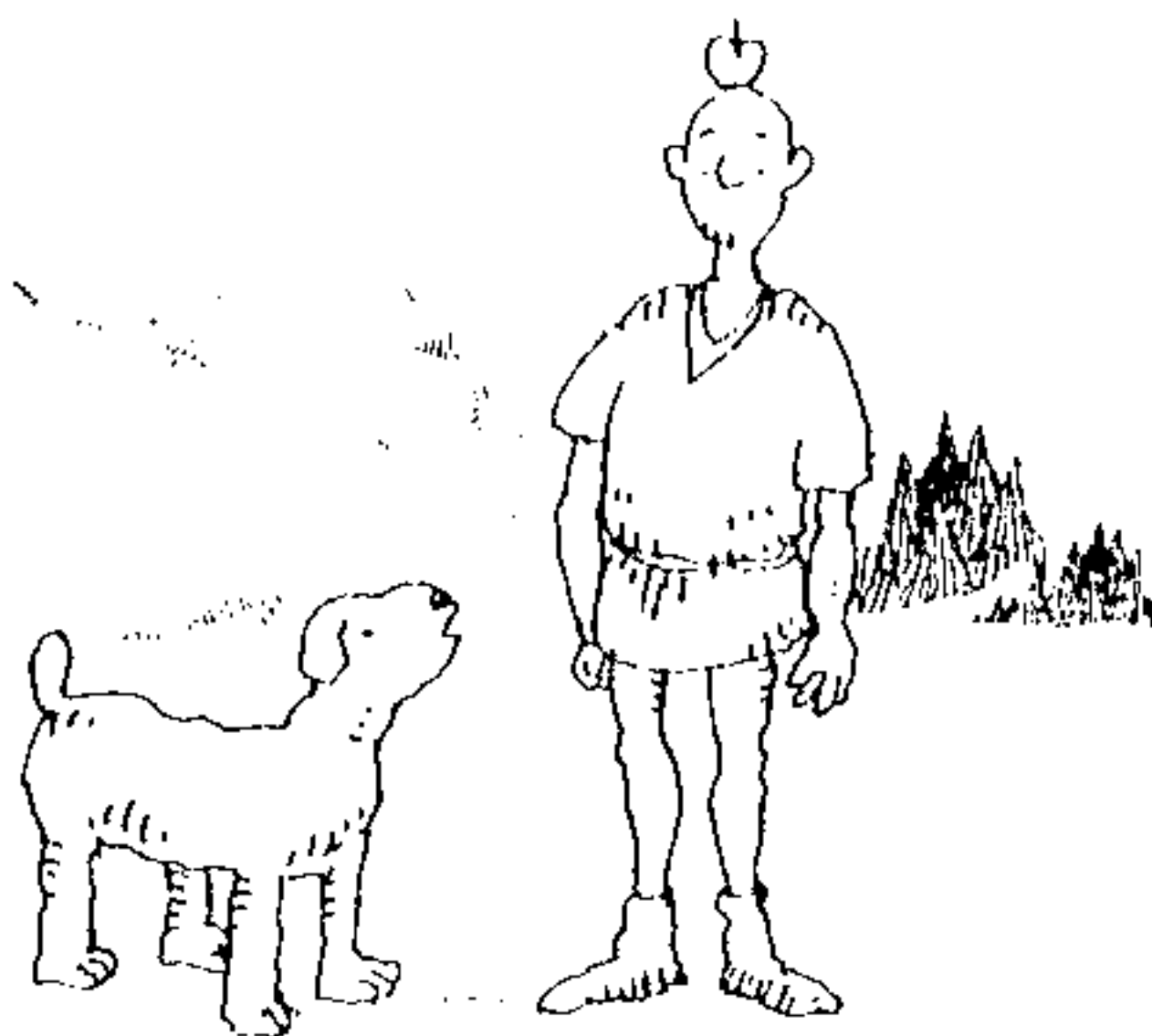
در پلان افتتاحی گویش ماجرا با ابر آغاز و با باران پایان می‌یابد و استاد زهری فضایی را از دنیای پیرامون می‌سازد که بسیار دراماتیک است و این پلان خیس با شدت باران ما را به پلان بعدی می‌رساند که زمانش مشخص می‌شود و آن آدینه‌ای است. ما آدینه‌ها را در سرزمینمان ایران به خوبی می‌شناسیم : تهی از جنبش، کسل و خلوت، اما آدینه استاد زهری وسیله‌ایست تا زورق آرزو را به مقصد برساند. آدینه‌ایست که یکباره باران یعنی فضای شاعرانه و مغموم و گاهی لذت بخش در کشورمان، مردم



Tomaschoff/Süddeutsche Zeitung/Munich



Miel/Straits Times/Singapore



"If he misses, can I have the apple?"

Bond/Squib/London

کند که تصویرش را دارد . و بدین موازات است که استاد زهری خواننده را ، قوه‌ی تجسمی‌اش را به کار می‌گیرد تا خود تکلیفش را با اینهمه احساسات مشخص کند . و در خاتمه باید بگویم که این نوع اشعار شاید بدین خاطرست که در سلولهای حافظه‌ی مغز برای ابد باقی می‌مانند . پس بگذارید از نو شعر را با یکدیگر در این روز گرفته و بارانی زمزمه کنیم :

دیدار

ابرها ...

و ابرها .

و در آن :

پرخاشگر ،

بی صبر

- چون بیر -

رعد .

برق ...

و سپس باران .

چه بارانی !

چه بارانی !

رشته‌ای آویخته

*

در پناه چادر الوان یک دکان بسته

- سبوح آدینه -

رهگذرها مانده از رفتار

منتظر تا چنّته ابر کریم از سکه باران .

تهی گردد .

**

من .

تو را .

- ای بس ز هر عابر ، نشان جسته .

ولی نایافته هرگز

ناکهان .

یافتم .

در کنار خویش

- خیس خیس -

زیر چادر الوان

کاش باران همچنان

- تا عصر -

می بارید .

« حلقه مفقوده » در تئوری مارکس

از سقراط تا پاولوف و تئوری انتقادی

بخش ۳

لبته در میان اصحاب مکتب فرانکفورت تفاهم کامل وجود نداشت مثلاً تئودور آدرنو در نقد فروید استدلال می‌کند که: «فروید به سنت هابزی نظریه پردازان بورژوا تعلق دارد که مطلق کردن بدبینانه ایشان از شر در سرشت انسان، واقعیت آشکار و غالب را خیلی بهتر از خوشبینی مثبت تجدید نظر طلبان منمکس کرده است.» ۵۶ منظور از تجدید نظر طلبان کسانی هستند که کوشش می‌کردند بار بدبینی را از تئوری فروید جدا کنند. آدرنو و هورک هایمر، کسانی چون فروم را تجدید نظر طلب می‌دانند. اگر چه هورک هایمر قبلاً کارهای اولیه ی فروید را دیالکتیکی و کارهای بعدی را بیولوژیکی و پوزیتیویستی خوانده بود که در خدمت کوشش توده‌ها توسط گزیدگان حاکم است. تجدید نظر طلبان مدعی بودند که نظر فروید در باب غریزه مکانیکی است. آدرنو استدلال کرد که غریزه گرایی یا تقسیم روح انسان به غرایز ثابت است یا بهره‌برداری انعطاف پذیر روان از تلاشهای لذت جویانه و صیانت خواهان است که اشکال و انواع نامحدود دارند. غریزه از نظر فروید به دومی مربوط است. لذا تجدید نظر طلبان با متهم کردن او به مکانیستی بودن در اشتباهند. «در عشق و تمدن، مارکوزه تلاش می‌کند که دوباره مارکس و فروید را در راستایی خوش بینانه آشتی دهد، و فروید انقلابی را که فروم به عنوان افسانه رد کرده بود و آدرنو و هورک هایمر به پیامبر تیرگی و افسردگی بدل کرده بودند نجات دهد، و ضمن آن رابطه میان میل و شهوات سرکوفته و تعرض را پذیرفت که نقش مهمی در لذت طلبی بازی می‌کند. و به این ترتیب، این اصل فرویدی پذیرفته شد که روانکاوی برای شناخت فرد یک ضرورت است و برای شناخت اجتماع، شناخت فرد الزامی است. یعنی «حلقه مفقوده» به این شکل باز یافته می‌شود و توسط این نحله از مارکس گرا معرفی می‌گردد، و مارکوزه همان جمله آدرنو را که تجدید نظر طلبان را که باور به مفهوم شخصیت تمام عیار یکپارچه داشتند، تکرار می‌کند. ۵۷ دو توضیح در باب بخش اول مقاله:

۱- در مورد لاسال، چهره تابناک جنبش کارگری آلمان، مارکس در سال ۱۸۷۹ یعنی سه سال قبل از مرگش در مصاحبه‌ای با روزنامه شیکاگو تریبون لاسال را مردی که از خود طرح‌های من در آوردی درست می‌کند، Nostrum می‌خواند و از روابط وی با بیسمارک سخن می‌گوید که طرحش را با وی در میان گذاشته و بیسمارک مسیر لاسال را در آن موقع به هر شکل ممکن ترغیب کرده بود. اتهام همکاری سری لاسال با بیسمارک در سال ۱۹۲۸ با کشف مکاتبات میان این دو که طی آن لاسال به بیسمارک قول حمایت طبقه کارگر از وی را داده بود، ثابت گردید. در همین مصاحبه مارکس در برابر سؤال مصاحبه کننده که می‌پرسد «هدف بیسمارک از ترغیب طرح لاسال چه بود؟» می‌گوید: «بیسمارک می‌خواست طبقات متوسط که شورش‌های سال ۱۸۴۸ را راه انداخته بودند، بکار ببرد.» ۵۸

طی همین مصاحبه مارکس علاوه بر طرح بیسمارک و ذکر نکات بسیاری از جمله پیش‌گویی می‌کند: «تدابیر خشونت‌آمیز علیه مذهب بی‌معنی است؛ اما عقیده من آن است که به موازات رشد سوسیالیسم، مذهب ناپدید خواهد شد، (و) ناپدید شدنش باید همراه تکامل اجتماعی انجام گیرد که تعلیم و تربیت باید نقش بزرگی در آن بازی کند.» ۵۹

۲- درباره شکرآب شدن روابط مارکس و انگلس مورد دومی را هم باید ذکر کرد، بدین‌قرار که در ژانویه ۱۸۶۳ خبر اندوهناکی از منچستر به وی رسید مبنی بر اینکه زن وفاداری که سالها با انگلس زندگی می‌کرد یعنی ماری برنز که بر سر او میان مارکس و انگلس قبلاً کدورتی بروز کرده بود، ناگهان وفات یافته و انگلس را تنها گذاشته. این حادثه بر او بسیار سخت آمده بطوری که با قلبی شکسته به مارکس می‌نویسد: واقعا نمی‌توانم به تو بگویم در این باب چه حالی دارم. «مارکس که به ماری موحنایی خیلی دلبستگی داشت و تقریباً برای مدت بیست سال وی بخشی از خانواده آنها محسوب می‌شد، طی یک نامه همدردی به انگلس در ۸ ژانویه نوشت: «انگلس عزیز



لنین در میدان سرخ مسکو در ۲۵ ماه مه ۱۹۱۹ هنگام سخنرانی برای سربازان ارتش سرخ

خبر مرگ ماری همان قدر مرا شگفت زده کرد که خرد کننده بود. او شخصی نیک نفس، بذله گو و نسبت به تو فداکار و از خود گذشته بود. «اما تا آنجا که به همدردی مربوط می شد، این نامه فراتر نمی رفت و مارکس به بحث از نگرانی های مالی خود پرداخته و از نیاز عاجل به پول سخن گفته بود زیرا غیر از قصاب و نانوا دیگر کسی به آنها نسیه نمی فروخت. بر اثر این قضیه، انگلس به خشم و خروش می آمد و بر مارکس می شورد. چرا که وی احساس می کرد همه این سالها که وی دوستی اش را به پای مارکس ریخته و از خود گذشته گی های بی شماری که برای او انجام داده همه به هدر رفته است. لذا نشست برای پنج روز پیش نویس نامه جوابیه خود را تنظیم کرد و نوشت: «به اندازه کافی این امر را طبیعی خواهی یافت که در این اتفاق درد سر من و طرز فکر منجمد تو در مورد آن عملا غیر ممکن ساخت که زودتر به تو پاسخی بنویسم. تمامی دوستان من از جمله دوستان دورو و منافق، در این موقعیت، بیش از آن که من بتوانم انتظارش را داشته باشم اظهار همدردی و دوستی نشان دادند. برای تو این امر یک لحظه مناسب به نظر می رسد که برتری نحوه خشک تفکرت را بروز دهی. بگذار چنین باشد، قبول است. از پیروزی ات لذت ببر.»

اما پس از ملاحظات بیشتر، انگلس سه کلمه آخر را پاک کرد و به جای آن نوشت که مطلقا پولی در بساط ندارد.

مارکس گویی که دوچار صاعقه زدگی و برق گرفتگی شده باشد، از خود پرسید آیا انگلس سر آن دارد که به دوستی با وی پایان دهد؟ و در اینجا بود که امر بی سابقه ای رخ داد، و مارکس پوزش خواست و ۲۲ ژانویه نوشت: «بسیار کار غلطی بود که آن نامه را به تو نوشتم، و به محض آنکه آنرا پست کردم، از فرستادن آن پشیمان شدم. و من از آن توبه و بری جستم، درست به محض آنکه آنرا پست کردم.» و عذر آن را چنین آورد که شرایط اضطراری وی را بدان کار واداشته بود و نباید به خودی تلقی گردد. آخر روزی که وی آن نامه را می نوشت، در خانه اش نه اثری از مواد سوختی برای گرم کردن بود، و نه غذایی برای خوردن، و بچه هایش نتوانستند به مدرسه بروند، زیرا لباسها و کفش هایشان را در سمساری محل به گرو گذاشته و پولی به وام ستانده بودند. وی در آن نامه ادامه می دهد که «اگر بطور عام بخواهیم صحبت کنیم، تحت چنین شرایطی تنها راهی که می توانستم به خودم کمک کنم آن بود که به آن کار شر توسل جویم،» یعنی نوشتن آن نامه کذابی، و به اطلاع انگلس می رساند که تصمیم گرفته به دادگاه برود و اعلام ورشکستگی کند، تا آخرین چیزهایی که در تصرف اوست از وی گرفته شود، و کفالت بچه هایش را سازمان خیریه به عهده بگیرد، و خودش را در محلات کثیف و فقیر نشین گم و گور کند. «آری مارکس شاهکارهایش را تحت چنین شرایطی آفرید و به بشریت تقدیم کرد ...

آنچه که بقراط حکیم به عنوان آموزه اریه (صفراوی، سوداوی، دُموی و بَلغمی) دسته بندی کرده بود. از سوی علمای معاصر نیز معتبر شناخته شده است. ۶۲. بطوریکه پاولوف ۶۳ آنرا پذیرفته و یکبار گرفته ۶۴ و راسل ۶۵ و فروم نیز از آن سود جسته اند. در واقع سنت دیرین علمی که از یونان باستان به عصر نوین انتقال یافته بود، زنجیره ای است که بقراط را به داروین و فروید پیوند می دهد. اما با داروین، روانشناسی به زیست شناسی نزدیکتر شد تا به فلسفه و این همان چیزی است که از بقراط آغاز شده بود و با واکنش شرطی پاولوف و روانکاوی فروید به یک مرحله حساس و تعیین کننده نائل گردید علیرغم اینکه هر یک از دو دیدگاه گوناگون با روش و در فرایند متفاوت به پژوهش دست زده و به نتایجی رسیدند که بالنهایه می توانند متکمل یکدیگر باشند. این امر با مسلم فرض کردن وساده انگاشتن طبیعت بشود که بها دادن یا نفی وراثت و ژنتیک که در تمامی تفکر مارکسیستی ریشه دوانیده و رایج شده، معارض است.

فروم تصریح می کند که بشر تنها به نان زنده نیست بلکه ورای غرایزش، برای قدرت، برای عشق، برای ایده آل های سیاسی و انسانی هم زنده است. ۶۶. اما فروم که فروید را به تفکر مکانیستی و طبیعت گرایانه متهم می کند، نمی افزاید که حتی بشر هنگامی که به ایده آل های انسانی عشق می ورزد، در واقع در تشفی و ارضای روح خویش می کوشد. فروم با توصیف آموزه اریه بقراط در واقع اگر چه مستقیماً به غرایز اشارتی ندارد، لیکن طبیعت بشر را با آن مستقیماً مربوط می داند. شک نیست که جدا کردن رفتارها از شخصیت و روحیه و مزاج فاقد بنیانی عینی و ملموس است، و نیز جدا کردن روحیه از نیروهایی که رفتارهای ما را تعیین می کنند به دشواری پذیرفته می شود، و در تحلیل نهایی انگیزه ها همواره از حس نفس پرستی انسانی تراوش می کنند که بر سرشت بشری متکی است. از همین روست که روحیه و طبع بشر میل به تلون و تکثر دارد و از یکرنگ و همگون شدن دوری می کند.

نیچه حدود یک قرن پیش در اداره معطوف به قدرت مطرح ساخته بود که سوسیالیسم مردمان را چون گله گوسفندان می سازد و به یک کاسه کردن و یک جور کردن آنها (Conformity) دست می زند ۶۷ با پیروی از هابز، شوپنهاور نیز باور داشت که هر چیز خوب هدف امیال ماست. اگر چه خود میل نیز متضمن درد است. وی همچو هابز و روسو تاکید می کرد که شهروندان تلویحاً با هم قراردادی دارند که به یکدیگر آسیب نرسانند و به اموال یکدیگر تعدی نکنند. از نظر او امیال و کششهای ما تعیین شده طبیعت و زندگی طبیعی دلیل درونی چنین وضعی است ۶۸ و البته غیر از روسو ملاحظه می کنیم که حکمای بدبین بهتر هويت فطری و کنه ذات هستی را کاویده و دریافته اند تا حکمای خوشبین، به گمان شوپنهاور طبیعت، هیچ کاری را روی تصادف انجام نمی دهد و اشتباه نمی کند. و این همان سخن است که اسپینوزا نیز با آن موافق است. ۶۹

چنین اندیشه ای بود که از طریق فروید به تئوری انتقادی، انتقال یافت و ویلهلم رایش که خود عضو حزب کمونیست اتریش و از فرویدی های چپ به شمار می آمد، را بر آن داشت

تا آن چه مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی به « خود آگاهی کاذب » تعبیر کرده بودند را به نقد بکشد. وی تصریح می کند که وابستگی خود آگاهی با شرایط واقعی اقتصادی نامناسب و ناکافی است. زیرا ساخت روانشناسی فرد واقعی است که مارکسیسم ارتدوکس از آن غفلت می ورزد. همین نحوه تحقیق و تفکر بود که باعث اخراج وی از حزب در اوایل دهه سی یعنی حتی پیش از روی کار آمدن فاشیسم در آلمان شد. رایش اگر چه مارکس و فروید را رادیکال و در جای خودشان انقلابی می دانست، چرا که هر دو واقعیت را در چهارچوب ستیز و برخورد تفسیر کرده بودند. (مارکس در ستیز طبقات و فروید در ستیز غرایز)، اما نه تنها از مارکس بلکه از فروید نیز بُرید زیرا نمی خواست اشارتهای بدبینانه فروید را درباره نظریه دوا لیستی غرایز بپذیرد. همچنین مفهوم مبارزه طبقاتی را با جامعه خالی از ستیز که مارکس وعده داده بود ناسازگار یافت و اشاره کرد که این گونه تناقضها در جامعه فاقد شالوده ای واقع بینانه هستند و ساخته تصنعی ایدئولوژی های سیاسی بشمار می آیند که مارکسیسم از همه آنها بدتر است. به گمان رایش در زیر این نوع برخوردهای ظاهری یک ریشه منافع بنیادی وجود دارد که افراد مولد را با هم متحد می کند و از همین روی جرمی بنتام را در پایان بر مارکس ترجیح داد. وی سیاستمداران را به همین دلیل « سرطانی بر کالبد جامعه » می خواند. ۷۰. انشقاق در میان مارکسیستها از همان آغاز با نظریات کائوتسکی و برنشتین که خود نیز یکسان نبود، آغاز شد و بعداً در اتحاد شوروی خطوط و وجوه متفاوت پیدا کرد و پس از شکاف میان منشویک ها و بلشویک ها در چهارچوب حزبی، در زمینه های صرفاً تئوریک نیز متفرعات گوناگونی ایجاد شد. از جمله نئومارکسیست ها و نقطه نظرهای گنورگ لوکاج در مجارستان، میشل فوکو، ژاک دردا، ژاک لکان و غیره همه گواه تکثر و تلون در نهاد بشری و در ذات جامعه انسانی است که قالب و پیام آوری و پیشگویی نمی پذیرد. هر نسلی و هر عصری نیازها و دشواریها و معضلات خودش را دارد که هیچ نظریه ای نمی تواند آنها را از قبل برنامه ریزی و همه را در یک کاسه بریزد، و هر نوع نظام مونوپولی فاقد کارایی و باز دهی است و به بن بست می کشد. همین جاست که کائوتسکی اندکی پس از مرگ مارکس به پارادوکس میان افسانه و واقعیت رسید و به سوی داروین طبیعت گرا روی آورد تا پیامی را که تصور می کرد در مارکس، آموزگار اخلاق گرایش غائب بود در داروین بیابد. ۷۱

ژان پل سارتر هم در نفی جنبه طبیعی رفتار انسان به مارکس نزدیک است و تاکید می کند: « طبیعت بشری وجود ندارد ... نخست انسان وجود دارد و با خویشتن رو به رو می شود، در جهان سر بر می کشد و سپس خود را تعریف می کند. » ۷۲ حتی درک کائوتسکی و برنشتین از « غرایز اخلاقی فطری » نیز همان سطحی نگری مارکس و انگلس را از مفهوم غرایز به خاطر می آورد که حاکی از واقعیت سرشت بشری نیست. اریک فروم اگر چه بعدها از فروید بُرید، اما نخستین کسی بود که از سوی چپ، روانکاوی را که تا آن زمان در مارکسیسم رسمی یک تابو به شمار می رفت، در میان مارکسیست های انتقادی معرفی کرد.

توانائی انسان به نوین سازی خود بود، یعنی بشر قادر است خود را از نو بیافریند و انسان تازه گردد که در فرایند کار و تولید امکان پذیر است. پس در اینجا هم « سرشت بشری » یک امر ثابت و لایتغیر نیست، لذا در سوسیالیسم قرار بود بشر نوعی دیگر رفتار کند، که تصویری بود باطل و تحقق نیافت. در سوسیالیسم نیز بشر همان خصال نفع پرستی و خود خواهی را به نسبتی کمتر از نظام سوسیالیستی نشان داد ولی همواره این وسوسه ها و توهمات و علایق در وی وجود داشت و از بین نرفت، تنها تعدیل یافت.

آیا به نظر نمی رسد، توماس هابز که « جنگ همه علیه همه » را مطرح کرده بود با تجارب ما و نیز با واقعیت سرشت انسان و جهان و تاریخ سازگارتر است تا دنیایی که مارکس ترسیم کرده بود؟ « این مالکیت خصوصی نیست که بشر را اهریمنی می کند، بلکه عشق به مالکیت خصوصی است که به عنوان وسیله ای برای ارضای امیال بشر به کار می رود. ما می توانیم این ابزار را از دست او خارج کنیم و به دولت بسپاریم اما دو چیز را نمی توانیم تضمین کنیم: اول اینکه چه کسی دولت را از انحراف باز می دارد، و چه کسی می تواند بیمه کند که دولت فساد پذیر نیست؟ دوم اینکه ما با خارج کردن وسایل تولید از دست فرد و سلب مالکیت از او صرفاً یک امر عینی و کمی انجام داده ایم اما امر کیفی و ذهنی که تمایل به مالکیت و مال دوستی و خویش پرستی است با این عمل از درون او پاک نشده، زیرا امر ذاتی را نمی توان از میان برد، فقط امور عرضی تغییر یافتنی است. بشر پس از یک دوره طولانی تجربه سوسیالیستی دوباره به مالکیت خصوصی رو آورده است. رویدادی تلخ اما واقعی. با سلب مالکیت، انگیزه تولید و رشد اقتصادی کاهش یافت، زیرا بشر در تلاش معاش نخست در فکر منافع خویش است نه منافع دولت و جامعه، بویژه آنکه اعتمادش به دولت نیز تضعیف گردد، آنگاه که دولت خود دچار بوروکراسی، تجمل و بی قیدی می شود، یعنی پس از کوچیدن نسل انقلابی که نخست با خون خود نهال انقلاب را آبیاری کرده بود پس بشر ذاتاً به دنبال حب نفس و ارضای امیال بهیمی خویش است و آنچه انگلس به عنوان « غریزه اجتماعی » نام برده بود، ترکیبی است از دو واژه ناسازگار، زیرا اگر اجتماعی ست که دیگر مشمول تعریف غریزه نمی شود زیرا غرایز ذاتی هستند نه اکتسابی و اجتماعی و اگر اجتماعی است که از مقوله غریزه خارج است و باید خوی و عادت و خصلت نامیده شود. لذا انگلس و مارکس از تعاریف غلط به قضایائی غلط و نتایجی غلط ترکشیده می شوند، از همین نقطه عزیمت است که مکتب فرانکفورت و « تئوری انتقادی » کارش را آغاز می کند. آدرنو، گارل کورش، مارکوزه و دیگران را همین خلاء بود که وادار کرد در برابر مارکسیسم ارتدوکس موضع گیری کنند، یا رایش را بر آن داشت که در دهه سی مفهوم « نا خودآگاه » را علیرغم حملات حزب و جرمیون پیش بکشد و به مطلق گرایی و ایده آلیسم پنهان شده در زیر مارکسیسم یورش ببرد. ملاحظه می کنیم که مارکس معلول را به جای علت گرفته است. مالکیت خصوصی در آغاز وجود نداشت. اما حرص و طبع و فزون خواهی و سلطه طلبی و خود برتری وجود داشت و این نفس پرستی و خویش فراترجویی انسان بود



DR. FREUD

And his subconscious

بیش از پنجاه سال پیش، دکتر ارانی در کتاب پسیکولوژی اظهار امیدواری کرده بود که روزی روانشناسی به صورت یکی از علوم مثبت و قطعی در آید و دیگر متافیزیک تخیل تلقی نگردد، اما امروز با پیچیده شدن مسائل جامعه بشری نه تنها روانشناسی بلکه جامعه شناسی نیز فاقد قطعیت است. شاید چنین نگرش و بینشی بود که پاره ای را بر آن داشت تا بگویند، آنچه ارانی به عنوان مارکسیسم معرفی کرد، در واقع پوزیتیویسم بود، اما این انتساب غلط که به انگلس نیز داده شده، امروزه خریداری ندارد. مشکل قضیه در اینست که آنچه انگلس « غرایز اجتماعی » خواند، فروید « غریزه بشری » نامید که امری است طبیعی و ذاتی، و آنچه فروید به عنوان قوانین ذهنیت خواند و در درون انسان آنها را کاوید، توجه مارکس و انگلس را معطوف به جنبه بیرونی و عینی بشر ساخته بود که دیگر نحله ها و متفکران را با برجسب بورژوازی، ارتجاعی و ولگار مردود بداند. آیا علم و فرهنگ بشری می تواند تنها در انحصار یک جریان فکری واحد باشد یا « همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نژادند. »

مارکس که در آغاز مفهوم طبیعت بشری را بکار برده بود، بعداً نه تنها آنها را که مورد حمله نیز قرار داد و عقل را به جای غریزه نشاند، و حال آنکه عقل و هوش و معرفت و تجربه خادمان و وسائلی برای رهبری جهت حفظ منافع شخصی هستند که ریشه در طبیعت بشر دارد. ۷۳. مارکس و سارتر به جای طبیعت بشری « وضع بشری » را بکار می برند، در حالیکه ارسطو، هابز، اسپینوزا، نیچه، شوپنهاور، اسپنسر، داروین، فروید، و کینز عقیده مخالف دارند. تنها موردی که مارکس اجازه می داد « سرشت بشر » به کار برده شود، در

بهشت بازگرداند و به قول مولوی : « بار دیگر از ملک پران شوم - آنچه اندر وهم ناید آن شوم » اما افسوس که : گرگ را خود خاصیت بدریدنست - کاین حسد در خلق آخر روشنست . آری :

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
چرا که :

بود نقد و قلب در عالم روان

چون جهان شب بود و ما چون شیروان .

مولانا با چنین عزویت و ایجازی نفس و سرشت بشری و تضادی که عنصر حیات و جرثومه رفتارهای ماست را قرن‌های پیش دریافته و بیان کرده است . در متون منظوم و منثور بسیاری از میراث ادبی و فرهنگی ما از قابوسنامه تا آثار ناصر خسرو، فردوسی، بیهقی و سعدی و انوری و نظامی و غیره نیز مشابه این مفاهیم را می‌توان سراغ گرفت . یعنی بشر منطقاً موجودی اقتصادی است ، زیرا نفع پرست است و بر اساس مقایسه سود و زیان ، همواره با حسابگری راهی را بر می‌گزیند که کمترین هزینه و بیشترین منفعت دار را در برداشته باشد . حتی « قضیه حمار » که در هندسه اقلیدسی یاد گرفته‌ایم تا این لحظه نیز قائم و ثابت است ، بشر نیز دریافت حمار را که نزدیکترین فاصله میان دو نقطه خط راست است در زندگی عینی و اقتصادی و اجتماعی اش نصب العینی قرار می‌دهد ، و نزدیکترین و کم خرجترین راه‌ها را برای بر آوردن مایحتاج و امیال خویش بر می‌گزیند . لذا نظام اقتصادی مورد علاقه اش مبتنی بر همین اصل باشد که هماهنگ با اصل رقابت و تامین حداکثر خلاقیت و تولید است ، قوانینی که بر پایه طبیعت بشر طرح ریزی یا در واقع از آن منبعث و ملهم است . این خصیصه

با اقتصاد بازار و با آزادی رقابت و مبادله سازگار و هماهنگی دارد که بر پایه عرضه و تقاضا استوار است ، و لازمه آن حق مالکیت خصوصی است و موازی با امکان تصمیم گیری فردی در چهارچوب موازین اقتصادی و ضوابط قانونی ، که حتی حق ریسک کردن هم در آن گنجانیده شده که از ملزومات هر نوع سرمایه‌گذاری و کار و کسبی است ؟ این نظام دست کم به نیروهای اجتماعی از جمله احزاب ، مطبوعات ، سازمان‌های فرهنگی و اجتماعی ، نهادهای حقوقی و هنری ، اعتصابات ، تظاهرات ، اتحادیه‌های صنفی و سندیکاها کارگری و غیره نمی‌توان افسار کنترل و اختناق زد و این به موازنه نیروهای اجتماعی و شراکت آنها در فعالیت‌های اقتصادی ، تولیدی و فرهنگی و سیاسی مدد می‌رساند . در حالیکه در نظام‌های اقتدارمند یا یکه‌تاز ، این نیروها مهار و سرکوب می‌گردند و جامعه به ایستایی دچار می‌آید . به همین دلیل نظام‌های تک حزبی به هر شکلی که باشند فاقد کار آیی بوده و دیر یا زود به رکود و قهقرا دچار می‌آیند . چرا که با نظام خلقت و سرشت بشری ناسازگارند و عقل سلیم آنها را نمی‌پذیرد . البته این نباید به افسار گسیختگی و یله بودن کامل تعبیر گردد بلکه قانون و ضوابط باید حدود و ثغور فعالیت‌های گوناگون و قلمرو و افراد و نهادها را مشخص کند و این امری است که در جامعه سرمایه‌داری بسیار به آن توجه شده . چرا که بنیانگزاران سرمایه‌داری چه در علم اقتصاد و در چه علم سیاست همچون



مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مشهور به مولوی

که منجر به پیدایش مالکیت خصوصی شد . جنگ در آغاز بر سر همین نفع پرستی بشر بود که درگرفت . حقد و حسد و کین تیزی و خون ریزی چیزی نبود که بشر اکتساب کند . اگر مالکیت خصوصی علت همه این شرها و پلشتی‌هاست ، در آغاز که مالکیت اصلاً وجود نداشت ، در درون تکون اولیه نطفه مالکیت طبقات بسته شد . پس آنچه قدیم است علت مالکیت خصوصی‌ست که حادث و ثانوی است . البته پس از حدوث مالکیت خصوصی و توسعه آن ، جنگ‌ها و ستیزهای طبقاتی و غیره تشدید شد ، اما این بدان معنا نیست که مالکیت خصوصی و حقوق شخصی موجد و موهب و انگیزه اصلی و اولیه آن بوده است . بلکه تنها آنرا تشدید و حاد می‌کند .

برای درک بهترین واقعیت که اکنون بدیهی می‌نماید ، می‌توان از رفتارهای اطفال کوچک و مرغ و ماکیان و کبوتران خانگی که بر سر دانه بر سر و بال یکدیگر می‌زنند عبرت گرفت و دید چسان بزرگترها و قوی‌ترها نحیف‌ترها را می‌رانند . این واقعیت را می‌توان از رفتار کرکسان و لاشخوران بر سر مردارها نیز آموخت . حرکات و خصلت‌های حیوانات گویای طینت و طبیعت حیوانی انسان نیز تواند بود . اگر بشر فرشته‌خو بود همچنان در بهشت جامعه اولیه می‌ماند و از آنجا رانده نمی‌شد . اما « خود کرده را تدبیر نیست » و آدم هبوط کرده ، قیمت نفس اماره و صفات مکاره خویش را می‌پردازد : من ملک بودم و فردوس برین جایم بود - آدم آورد در این دیر خراب آبادم . آری مارکس می‌خواهد که انسان را دوباره به

آدام اسمیت، دیوید ریگارا و جان استوارت میل، جان لاک و غیره اصل را بر بدبینی و خوی زیاد طلبی انسان نهاده اند، و همین زیاده طلبی است که جامعه را به پیش می راند، اما باید تحت کنترل قانون باشد. حال اگر این نظام را با دست آوردهای عدالت جویانه و مساوات طلبانه ترکیب کنیم بدون مخدوش کردن حقوق و آزادی های فردی و اقتصادی به یک نوع سنتز سوسیال دموکراتیک خواهیم رسید که شاید در حال حاضر مطلوب تر و منطقی تر به نظر آید و تجربه کشورهای اسکاندیناوی نیز چنین گواهی می دهد.

آغاز اختلاف و تجدید نظر طلبی

امسال مصادف است با یکصدمین سالمرگ فریدریش انگلس که در ۱۸۹۵ در ۷۵ سالگی جهان را بدرود گفت اما درست چهار سال پیش از آن، همکار و یار نزدیک او ادوارد برنشتین با کتاب مشهور خود سوسیالیسم تکاملی، تمامی تئوری مارکسیسم را زیر علامت سؤال برد. از سوی دیگر تئوریسین بزرگ هم عصر او کارل کائوتسکی تصریح کرد که شرایط عینی و تکامل صنعتی باید به عمل آید تا تضادهای آنچنانکه مارکس گفته تشدید گردد. اگر چه مارکس هم در نامه هایش در دو مورد احتمال تحقق سوسیالیسم و انتقال از سرمایه داری را در سوئد و در آمریکا از طریق مسالمت آمیز و رای گیری مطرح کرده بود، اما هیچگاه این امر از حد احتمال فراتر نرفت و فقط این امکان را پیش کشیده بود، کائوتسکی هم تحقق انقلاب را منوط به شرایط عینی جامعه برای رسیدن به لحظه انقلابی و خیزش طبقه کارگری در حالی که برنشتین انقلاب و این شیوه استدلال را بالمره رد می کرد، به همین دلیل مفهوم دموکراسی و بلوغ طبقه کارگر را برای انقلاب در کائوتسکی می توان به نحوی مؤکد مشاهده کرد. ۷۸ وی اعتقاد داشت که هر قدر نهادهای دموکراتیک نیرومندتر باشند، طبقه کارگر درک بیشتری از اوضاع سیاسی و اقتصادی داشته و کنترل مؤثرتری در جنبش اعمال خواهد کرد. باید اعتراف کرد که در باب نارس بودن شرایط روسیه برای انقلاب سوسیالیستی طبق نظر مارکس حق با کائوتسکی بود، زیرا وی به نص متن نوشته های مارکس وفادار ماند، لیکن در مورد دیکتاتوری پرولتاریا، لنین به مارکس نزدیکتر بود بهر حال لنین اعتقاد داشت که نباید صرفاً به متن مو به مو عمل کرد و اینک که فرصت استثنایی دست داده، باید از آن استفاده کرد و وقت را مغتنم دانست، و اگر چه روسیه به مرحله پیشرفته صنعتی نرسیده و شمار کارگران در بخش اقتصاد شهری اکثریت را واجد نیست تا نظام کهنه را ساقط و دفن کند، لیکن اکنون وضعیت چنان مساعد است که قیام کنندگان را می توان به کندن گور حکومت رومانی ها هدایت و قدرت را قبضه کرد. اما کائوتسکی به امر کیفی و درونی نظر داشت، و معتقد بود که فرایند دموکراتیک پا به پای رشد اقتصادی تحول خواهد یافت و جنبش کارگری در ضمن آن به بلوغ خواهد رسید، و هر یک دیگری را تقویت خواهد کرد. لذا برای وی تحقق سوسیالیسم باید در شرایط تکامل صنعتی

عملی گردد، در حالی که لنین به انقلاب قهر آمیز و توسل به خشونت، یعنی مبارزه از طریق توسل به روش های مسلحانه و نه فقط پارلمانی و اعتصابات و تظاهرات و مطبوعات و دیگر انواع فشار پیش از بلوغ صنعتی باور داشت. بهر حال تا قبل از جنگ جهانی اول کشمکش میان رهبران مارکسیست ادامه یافت که شکاف اصلی میان بلشویکها و کائوتسکی بود، اگر چه وی با رویزیونیسم برنشتین مخالفت داشت ۷۷ البته تجارب ۱۹۱۹ در آلمان و شیوه برخورد طبقه حاکمه و پلیس آلمان با روزا لوگزامبورگ و کار لایب کنخت یعنی ربودن و کشتن آنها از میان بردن اسپارتاکیست ها که بطور جدی تصاحب قدرت را ملموس ساخته بود، بیشتر کائوتسکی را از جنبش کمونیستی آلمان دور می ساخت، و بی دلیل نبود که لنین کائوتسکی را مرتد و برنشتین را تجدید نظر طلب می خواند. ۷۸ زیرا پاره ای نوشته های مارکس به نقطه نظر لنین نزدیک بود و از جمله آنچه وی درباره کمون پاریس نوشته بود که علت اصلی از دست دادن قدرت و باختن انقلابیون عدم اعمال دیکتاتوری بوده است. ۷۹ وی همچنین در نامه ای به براک در تاریخ ۵ ماه مه ۱۸۷۵ تاکید می کند که میان جامعه سرمایه داری و کمونیسم یک دوره انتقالی از اولی به دومی وجود دارد که توسط دولت دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا اداره می شود. همچنین در نقد برنامه گوتا همین نکته را یاد آوری می کند. انگلس نیز در نامه ای به آگوست بیل «*Bebel*» می نویسد: « پرولتاریا به دولت احتیاج دارد نه برای خاطر و به نام آزادی، بلکه برای این هدف که دشمنانش را درهم بکوبد، زمانی که آدمی قادر به صحبت کردن از آزادی باشد، دولت از موجودیت دولت بودن ساقط می شود. ۷۹ حتی کاظم رجوی هم در این باب کتابی به زبان فرانسه به رشته تحریر در آورده ۸۰ لیکن علاوه بر آن صدها کتاب و مقاله بر پایه همین فرضیه غلط نوشته شده است. مثلاً لنین به هشدارهای تورکان بارانوسکی اقتصاددان برجسته روس در باب نابرابری میان ابناء نوع بشر و عقیده او که از میان بردن این نابرابری که اصل آن در ذات و غرایز انسانی نهفته است، و لذا رؤیایی بیش نیست، با برچسب زدن و گفتن این نکته که این حرفها از دهان پرفسورهای بورژوا بیرون می آید و حاکی از غفلت و بی خبری افراطی ایدئولوژیست های بورژواست روپرو می شد و آنها را مثل مارکس اقتصاددان های سطحی و عامی *Vulgar* می نامید. ۸۱ اما اینک که آن رؤیاها همه نقش بر آب و سوسیالیسم همچون سراب شده، می توان دید که آن حرفها بی ربط و مهمل و عبث نبود. پس به جای شعار و رؤیا و تعصب باید به پژوهش علمی و تحلیل بی غرضانه و صادقانه توسل جست و بر واقعیات تاریخی و تجارب عینی تکیه کرد، و بدون ترس از نتایج که مطابق میل ما باشند یا نباشند شهادت روپرو شدن با آنها را داشت، و بر آنها پشت نکرد، و امسال که درست یک قرن از مرگ انگلس می گذرد، همکار تجدید نظرطلب او ادوارد برنشتین که در ۱۸۹۹ کتاب سوسیالیسم تکاملی را به طبع رسانید چندان بر خطا نبود. وی در واقع نخستین کسی بود که با ارائه اسناد و مدارک و شواهد و ادله کافی نشان داد که پیش بینی های مارکس درباره اروپای صنعتی برای انقلاب سوسیالیستی عملی نیست و راه در تکامل تدریجی به سوی



ادوارد برنشتین همکار انگلس و از رهبران و تئورسین‌های مارکسیسم که در آن تجدید نظر کرد و پس از مرگ انگلس عقاید خود را مطرح ساخت و انقلاب قهرآمیز را رد کرد.

سوسیالیسمی متفاوت است و سوسیالیست‌ها را دعوت کرد که به ارزیابی تازه‌ای از رابطه میان جامعه و دولت دست بزنند. لیکن همگان بر او بر چسب تجدید نظر طلبی چسباندند و مردودش شناختند. وی تصریح کرد انقلاب طبق پیش بینی مارکس در اروپای صنعتی تحقق نیافت. زیرا بر قضایای غلطی استوار بود، بویژه روی مفاهیم ارزش و سود، زیرا دهه ۱۸۹۰ نشان داد که نرخ بهره سقوط و نزول نکرد و سرمایه داری به پروسه انباشت سرمایه و به موازات آن اقتصاد سرمایه داری به بلوغ خود ادامه داد. ۸۷ لذا پیش بینی قطبی شدن جامعه و فقر فزاینده و انقلاب کارگری که تئلیت کتاب سرمایه بود، درست از آب در نیامد، و به جهت ضعف تئوری مارکس جنبش سوسیالیستی تحقق نیافت. امروز که سوسیالیسم به مفهوم سنتی‌اش نقش بر آب شده و ۹۵ سال پس از چاپ نخستین کتاب برنشتین یعنی اولین بیانیه برای سوسیالیسم دمکراتیک، می‌توان دریافت که وی با فراست و درک نبوغ آسایی آینده جهان سرمایه داری و جنبش پرولتاریا را پیش بینی کرده بود، وی در دیباچه تصریح می‌کند که مفهوم زمان در پیش بینی مارکس در مانیفست درست به وقوع نپیوست. زیرا اگر آنچه قرار است تحقق یابد، به تأخیر بیفتد، شرایط بعدی دیگر همان نخواهد بود که پیش بینی بر اساس آن فرض شده است. این نکته در واقع عین دیالکتیک است که هراکلیتوس گفته بود در

یک رودخانه نمی‌توان دوبار شنا کرد. زیرا بار دوم شرایط تغییر کرده است. ۸۶ اگر چه میان لنین و لوگزامبورگ نیز در اینکه منشویک‌ها را در کار و برنامه حکومت سهیم نباید کرد، اختلافی نبود اما آنچه لنین «دیکتاتوری دمکراتیک» می‌خواند و تلاش می‌کرد که پروسه انقلابی را با خشونت به مسیر دلخواه هدایت کند و از جمله بستن مجلس موسسان چون بلشویک‌ها در آن اکثریت نداشتند، اختلاف وجود داشت. ۸۸

پیش از جنگ جهانی اول و در حدود سال ۱۹۱۰ بیل و کائوتسکی نیز اعتقاد داشتند که باید طبقه کارگر را به پای صندوق‌های رای کشید و حرکت انقلاب را که با زور و خشونت قدرت را باید قبضه کرد، رد می‌کردند، و همین امر یکی از علل خاتمه یافتن دوستی میان لوگزامبورگ و کائوتسکی شد. یعنی تفاوت فاحش میان خط مشی قهر آمیز و انقلابی و استراتژی انتخاباتی رفورمیستی. ۸۹

از همه این نکات می‌توان چنین استنباط کرد که شامه رفورمیست تا حدودی متوجه این قضیه شده بود که اروپای غربی انقلاب قهرآمیز را نخواهد پذیرفت و حتی لاسال نیز به نوعی شاید متوجه این نکته شده باشد، مذاکرات او با بیسمارک را نباید به هیچ وجه امری منفی در زندگی انقلاب وی تلقی کرد. اما متأسفانه وی در یک دوئل در سن ۲۹ سالگی کشته شد و طبقه کارگر آلمان بهترین نماینده خود را خیلی زود از دست داد. ۸۷ اما سنت انقلابی از سوی لوگزامبورگ و لایب کنخت دنبال شد که حامی انقلاب بلشویکی بودند، ۸۸ اما همواره ترسی از تمرکز قدرت و حزب وجود داشت و به همین دلیل لنین شوراها را تشکیل داد تا مگر در جهت تعادل قدرت و موازنه حکومت و سیاست، کنترلی در کار باشد، لیکن عملاً حزب فاعل مایشاء بود و این امر اثری در اعصار قدرت نداشت. پس از جنگ جهانی دوم نیز تئورسین‌های مارکس گرا در باب اقتدار و انحصار قدرت آثار بسیاری به چاپ رساندند که از جمله باید از نیکوس پاولانزاس متفکر یونانی‌الاصل که در فرانسه تحصیل و تحقیق می‌کرد و متأسفانه در ۴۸ سالگی خود را از بالکن آپارتمانش در پاریس که در طبقه ششم ساختمان قرار داشت به خیابان پرتاب کرد و با این خودکشی ما را از آثار بعدی خود و از جمله سقوط سوسیالیسم محروم ساخت. وی در اغلب کارهایش به اقتدار دولت در سوسیالیسم اشاره مکرر دارد. و به خطرات ناشیه از انحصارگرایی حزبی که چپ‌های نو را همواره متوحش می‌کرد هشدار می‌دهد. ۸۹ شاید بتوان گفت یکی از علل اصلی این امر در بریدن مارکس از بقیه متفکران سلف بود. جهت بنیان نهادن نظامی نو و نفی بالمره قدام که لویی آلتوسر اشاراتی در این باب دارد. ۹۰

مارکس از نحله متفکرانی است که آینده سرمایه داری را تبه و تاریک می‌بیند و به آن بدبین است. لیکن بر خلاف مالتوس و ریکاردو، سرمایه داری را محکوم به سقوط به دلیل تضادهای درونی‌اش می‌راند و تکنولوژی را که برای جان استوارت میل مددکار سرمایه داری است و باعث رشد تولید می‌گردد و مالتوس می‌گفت در حد قوت لایموت بیشتر نخواهد تولید کرد و افزایش جمعیت باید با کاهش حتمی مواجه گردد.

زیرا تصاعد هندسی آن بر تصاعد عددی افزایش تولیدات کشاورزی نباید فائق آید. برای مارکس باعث دریایی از بیکاران خواهد شد، و از این جهت نرخ سود سقوط کرده، سقوط

سرمایه داری را به دنبال خواهد آورد. اما عملاً تکنولوژی تا کنون به مدد سرمایه داری شتافته است. « پس در این باب هم جان استوارت که از بنیان گذاران تفکر سیاسی و اقتصادی سرمایه داری است بر حق نظر می رسد و تا کنون عقب ماندگی تکنولوژی بلوک سوسیالیست از عوامل سقوط آن بوده و نه علت بحران سرمایه داری که ریشه این امر نیز در عدم درک رابطه میان طبع و فطرت بشری و نظام بازار و روابط اقتصادی است که در بخش آتی این پژوهش در آن باب باز سخن خواهد رفت

مارکس به هنگام جوانی در نامه ای به روز می نویسد ما با جهان به شیوه ای تحکم آمیز و آئین مندانانه *Doctrinaire* و دگماتیک مواجه نمی شویم که اعلام کنیم، حقیقت اینجاست، همین جا در برابر آن زانو بزن! ما صرفاً به جهان نشان می دهیم چرا عملاً باید دست به مبارزه بزنند؛ و از اصولی که در جهان هست مبانی تازه بنیاد می سازیم، و خودآگاهی و وجدان چیزی است که جهان باید اکتساب کند حتی اگر نخواهد. ۹۲ اما بعدها دقیقاً آنچه مارکس می گوید به شکل دگم های غیر قابل تغییر و عدول در می آیند و مکتب وی از جاده دیالکتیک منحرف می گردد، در حالی که جان مینارد کینز می گوید: تئوری علم اقتصاد مجموعه ای از نتیجه گیری های جا افتاده و حل و فصل شده که فوراً در سیاست اقتصادی کاربرد داشته باشند نیست. (بلکه این تئوری) بیشتر یک روش است تا آیین، دستگاه ذهن است، شگرد اندیشیدن است که صاحبش به اتخاذ نتیجه گیری های درست رهنمون می گردد. ۹۳ اگر این شیوه تفکر را با ایدئولوژی مارکس مقایسه کنیم، دیالکتیک بیشتر به تفکر کینز نزدیک است و در شیوه و نظام مارکسیسم نوعی ایستایی و جمود مشاهده می شود. هر گاه که یک نظام اجتماعی از مقولات نسبی و تقریبی در علوم اجتماعی، احکام ابدی و نهایی و مطلقه صادر کند و در مورد آینده جهان پیامبرگونه به داوری بنشیند و سر نوشت نسل های آتی و عصرهای آینده را رقم بزند، به ورطه هولناکی که جمود و دگماتیسم باشد سقوط خواهد کرد و حکم ورشکستگی خود را امضا کرده است. مارکسیسم تا آنجا که گذشته جهان و تاریخ را تحلیل می کند. بالنسبه با صحت همراه است، اما وقتی آنرا به آینده سرایت و تعمیم می دهد، از اعتبار می افتد. سیستم های بسته و مطلقه چون قابل کنترل و نقد نیستند، خطرناکند و در درون خود همچون پیله کرم ابریشم محکوم به فنا هستند. اختلافات ناشیه از فورمول های مبارزه علیه سرمایه داری نیز چون با شک و تردید و تجدید نظر مواجه شد سوسیالیست ها و کمونیست ها را به جان هم انداخته تا همدیگر را لت و پار کردند و جاده را برای فاشیسم کوبیدند. در نظام های انحصاری و مطلقه، قول حافظ را باید یاد آورد که:

چو پرده دار به شمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

و این نکاتی بود که از جمله ملیوان جیلاس مطرح کرد و حاکی از حقیقت بود، یعنی خطرات ناشی از حکومت تک حزبی و کیش شخصیت و خطرات مربوطه. «

بی دلیل نیست که در کتاب مبین می خوانیم: الانسان و انه کان ظلوما جهولا (سوره احزاب، آیه ۷۲) و همین نکته را



کارل کائوتسکی تئورسین بزرگ مارکسیسم و بانی تجدید نظر در اندیشه های مارکس و انگلس

عینا سعدی در گلستان تکرار می کند، بدین معنی که انسان به درستی شکمبار و بسیار نادان است. و حافظ نیز بر همین نکته پا می فشارد. هنگامی که می سراید: آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه فال به نام من دیوانه زدند. زیرا در کتاب مبین در آغاز آیه می آید که: انا ارضنا الامانه علی السموات و الارض و الجبال ...

این انسان کلی است، انسان طبیعی است که قوانین غریزی بر او حاکم است و فرقی نمی کند که در دوره سرمایه داری باشد یا برده داری یا زمین داری یا دوره سوسیالیسم. همه جا و همه وقت به یک شیوه واحد عمل می کند و نفع شخصی و مطامع خود را ترجیح می دهد. « به هر کجا که روی، آسمان همین رنگ است. » در برخی مقاطع، میتولوژی، فلسفه و مذهب با هم در می آمیزند.

مراجع و مآخذ:

56 - Mratin Jay , op. cit . , p. 105.

57- Ibid., p. 108

58- Philip S. Foner , " Two Neglected Interviews With Karl Marx, " Science and Society , Vol . 36, No.1 (Spring 1972) pp. 3-28.

59_ Ibid.

60 - Leopold Scherzchild , Karl Marx The Red Russian . The Universal Library , New York, 1947 , pp. 279 - 280

۶۱- برای متن این دو نامه مارکس که ضمن آن می نویسد " با ۱۵ پوند استرلینگ می توانم دو هفته جلو بهمن را سد کنم " نگاه کنید به :

- Saul K. Padover, The Letters of Karl Marx, Prentice Hall, Englewood Cliffs, New Jersey < pp. 163 - 166.
- 62-Hippocratic Writings, G.E.R (ed) Penguin Books, London, 1978, PP. 260-271 (The Nature of Men).
- 63- Harry K. Wells, Ivan P. Pavlov, New World Paperback, New York, 1963, pp.7-13
- 64-I.P. Pavlov, Selected Works, Foreign Languages Publishing House, Moscow, 1955.
- ۶۵- برتراند راسل، جهان بینی من، ترجمه حسن منصور، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۲، فصل اول
- 66-Erick Fromm, Man For Himself, HRW, New York, 1976, pp.23-61
- ۶۷- فردریش نیچه، اراده معطوف به قدرت، ترجمه دکتر محمد باقر هوشیار، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۵، ص ۵۰ به بعد
- 68-Arthur Schopenhauer, Selection, New York, 1928, p.385.
- 69-Joseph Ratner(ed), The Philosophy of Spinoza, Carlton House, New York, p.212, (n.d.).
- 70-Paul Rabinson, The Freudian Left, Harper and Row Publishers, New York, 1970, pp. 43-59
- 71-Robert Tucker, Philosophy and Myth in Karl Marx, Cambridge University Press, Cambridge, 1967, P.23
- 72- J.P. Sartre, Existentialism and Humanism, London, 1958, P.28
- 73- Mary Midgley, Beast and Man, New York, 1980 ch.3
- 74-Thomas Hobbes, Levia Than, Collir Books, New York, 1962, "on Man".
- 75-Karl Kautsky, The Dictatorship of The Proletaria, The University of Michigan Press, Ann Arbor, 1964, 'Introduction' by John Kautsky.
- 76- Ralphs Miliband, Marxism and Politics, Oxford University Press, Oxford, 1977, PP.164-166.
- 77-V.I.Lenin, The Proletarian Revolution and Renegade Kautsky, International Publishers, New York, 1934
- 78- K.Marx - F.Ensels, Selected Correspondence Progress Publishers, Moscow, 1975, PP. 278-9 Also K.Marx - F.Engels, On Lue Paris Commune, Progress Publishers Moscow 1971 Also see V.I.Lenin, On Lue Paris Commune, Progress Publishers, Moscow 1970.
- 79 - K. Marx-F.Engels, Selected Correspondence, op. cit, pp.275 -6. and 'critique of The Gothe Programme', in The First International, London, 1973.
- 80-K.Radjavi, La Dictature du Prole' Tariat et le deperissement de Letat Mar a Lenin, Paris, 1975
- 81-V.I. Lenin, State and Revolution, The Vanguard Press, New York, 1935
- 82-V.I. Lenin, Selected Writings on Politics and Revolution, James E. Conner.(ed), Pegasus, New York, 1968, 'Introduction'
- 83- Edvard Bernstein, Evolutionary Socialism Translated by Edith C. Harvey, Schocken Books, New York, 1963
- 84-Paul Frolich, Rosa Luxemburg: Her life and Work, Translated by Joanna Hoornweg, Monthly Review Press, New York, 1971, p.93.
- 85-Ibid, pp.40ff.
- 87-David Footman, Ferdinand Lassalle Romantic Revolutionary Yale University Press, New Haven, 1947.
- 88-Stephen Eric Bronner, 'Reflection on Rosa', The letters of Rosa Luxemburg, Westview Press, Boulder, Colorado, 1978. (S.E. Bronner edited.)
- 89-Nicos Poulantzas, Political Power and Social Classes, Verso Edition, London, 1978, and Fascism and Dictatorship, Verso Edition, London, 1979, and 'Marxist Political Theory in Great Britain' New Left Review, No.43 (May-June 1967) Also see Perry Anderson, 'Origins of The Present Crisis', New Left Review no.23 (January-February 1964)
- 90-Louis Althusser-Etienne Balibar, Reading Capital, Verso Edition, London, 1970. chs. 3-4
- 91-Karl Marx, Capital, International Publishers, New York, 1977, Vol.2, p.316, and ch.17. Also see Vol.3, pp.86, 120, 285, 249-250, 256-8, 263-4, 266, 285-7, 573-4.
- ۹۲- آرنولد روز (۱۸۸۰-۱۸۰۲) و روزنامه نگار آلمانی، هگلین جوان، تیزروی بورژوا در سال ۱۸۴۲ در پاریس با مارکس همکاری داشت و در ۱۸۴۸ عضو مجلس فرانکفورت بود و به جناح چپ تعلق داشت. برای متن نامه نگاه کنید به:
- K.Marx, Letters, Selected and Translated by Paul K. Padover, Prentice-Hall, Inc., Englewood Cliffs, N. J. 1979, p.29-32.
- 93- See Paul Heynes, Microeconomic, New York, 1994, p.7
- 94-Milvan Djilas, The New Class, Frederick Praeger Publishers, New York, 1957, and Conversations with Stalin, Harcourt, Brace and World Inc., New York, 1962.

چراغ کوچک سیموگ با اشتراک‌های شما روشن است

اشتراک سیموگ را به کتاب‌خوان‌ها پیشنهاد کنید

آشنایی با رمان های معاصر ایران

م. ف. فرزانه و رمان چاردرد

م. ۰ بهروز

«م. ف. فرزانه» به درستی در مقدمه ی رمان چاردرد می گوید ادبیات فارسی «بیشتر به اخلاقیات پرداخته است تا به کاوش وجود انسان و برای ابراز آزادی بی قید و شرط و مطلق انسان»

و این جمله به خوبی روحیه ادبیات داستانی ایران را تا زمان حال بیان می کند.

از حدود صد سالی که از عمر رمان نویسی ایران می گذرد، اکثر نویسندگانی که رمان را به عنوان فرم ادبی به کار گرفته اند، از آن همچون حربه ای در مبارزه ی سیاسی و اجتماعی و روشنگری استفاده کرده اند. از موفق ترین ها آنها جمالزاده بود که سبک ساده نویسی را به بهترین وجهی مرسوم کرد. او در معروف ترین داستانش مثل فارسی شکر است هدف روشنگری دارد و در موفق ترین شان (به زعم خودش) آتش زیر خاکستر علنا شعار می دهد:

«به شما گرسنه گداها چه که آمریکایی ها می خواهند دنیا را به اسم دموکراسی و روسها به اسم انقلاب نجات بدهند، دنیای شما این زنی ست که رویرو می بیند که جسد بچه اش در بغل گوشت دستش دارد تکه تکه می افتد و در این خانه می چرخد و شیون می کشد. دنیای شما این مردمی هستند که نه آمریکا را می شناسند و نه روسیه را. شکمشان گرسنه و بدنشان علیل است و از شما نان و لباس و دوا می خواهند. می گویند باید انقلاب کرد و چاره تنها انقلاب است و بس. بسیار خوب. ولی هر کاری کردنی هستید زودتر بکنید. هر گلی می خواهید به سرتان بزنید زودتر بزنید. چه با «دیالکتیک» باشد و چه با مدد تیاکان پاک و روان تابناک و خشور پیامبران دیگر فرصت باقی نمانده است. این زن را می بینید همه همین حال را داریم. همه بجز مرده های محترک چیزی دیگری نیستیم. دیا الله دست به کار شوید و هر کار کردنی هستید به هر اسمی می خواهد باشد به هر رنگی می خواهد باشد. اما زودتر.

اما زودتر. مرگ یکبار و شیون یکبار. دیا الله. ۱
آل احمد که بر بسیاری از نویسندگان دهه ی چهل به بعد اثر گذاشته است، در واقع مرز رمان نویسی و جامعه شناسی و مردم شناسی را مخدوش می کند و در رمان هایش بیشتر به تحلیل سیاسی - اقتصادی می پردازد و سعی بر آن دارد

که راه و چاه نشان دهد. به طوری که آخر سر دست از داستان نویسی بر می دارد و یکسره خود را وقف مردم شناسی می کند. - مراجعه کنید به تحقیقات روستایی او مثل اورازان ویا تات نشینان بلوک زهرا تا مقالاتش مثل غریزدگی و در خدمت و خیانت روشنفکران که همان ایده های داستانی را به صورت واضح تری بیان می کند. - «در یکی از دره های خزان زده زیراب بهداری معدن، رو به سرایشب تپه ای که در پای آن یک جوی باریک، یخ زده بود، سرپا نگاهش داشتند. مه سنگینی که دره های زیراب را با همه آن اطراف درخود فرو برده بود، طنین هشت ضربه تفنگ را بلعید و دوباره آواری از اندوه و سرما، بر سر همه ی آن اطراف فرو ریخت. ۲»

در این میان عمدتاً یک نویسنده به ادبیات به عنوان پدیده ی مستقل هنری برخورد می کند و او هم صادق هدایت است. و نقطه عطف کارش بوف کور است که در ابتدا در سال ۱۳۱۵ به صورت خیلی محدودی در هندوستان چاپ می شود و تا آخر عمرش به درستی مورد ارزیابی قرار نمی گیرد. در باره صادق هدایت به حق و ناحق مطالب زیادی نوشته شده، ولی به نظر نگارنده بهترین اثری که تا به حال به صورت عینی، شخصیت او و تفکرش را برای ما آشکار می کند، یادواره ی بی نظیر م. ف. فرزانه است به نام «آشنایی با صادق هدایت». بررسی این اثر فرصتی دیگری را می طلبد ولی یک جمله از آن کتاب در رابطه با این مقاله بسیار به مورد است. فرزانه می گوید: «اولین جمله ای که درباره ی ادبیات از هدایت شنیدم این بود که ادبیات دو دوره دارد، پیش از جمیز جویس و پس از جمیز جویس». و این برمی گردد به تحول رمان نویسی در ابتدای قرن بیستم که همچون سایر علوم و هنرها انقلاب عظیمی در آن پدید آمده بود، چه از این دوره به بعد است که در ادبیات جهانی - که عمدتاً تا مدتها اروپایی باقی مانده بود. - نویسنده نه به عنوان یک ناقل و قصه گو بلکه به عنوان کاوشگری عمیق در ماهیت وجود انسان به کار نویسندگی می پردازد. البته این امر به این معنی نیست که در قرن نوزدهم نویسندگان دیگری چون تولستوی و به خصوص داستایفسکی در این قلمروها پا نگذاشته بودند.



چنانکه تا پایان قرن نوزدهم بسیاری از اصول علوم مدرن نیز کشف شده بود ولی کسانی مانند جویس در قلمرو ادبیات و آئیشتاین در قلمرو علوم فیزیکی بودند که نقش «ماما» را در دنیا آوردن این نوزادان جدید ایفا کردند.

هدایت نه تنها همزمان با انتشار این آثار نوین ادبی از آنها اطلاع داشت بلکه در صدد بود این شیوه‌های نوین را هر چه بیشتر در داستان‌نویسی معاصر فارسی به کار گیرد. ولی باید توجه داشت که ادبیات نیز مانند هر پدیده‌ی علمی دیگری زمان و مکان مناسبی را برای رشد خود می‌خواهد. فقط استعداد و پشت کار نویسنده برای خلق یک شاهکار در محیطی که آمادگی پذیرش مطالب جدید را ندارد کافی نیست. همان طوری که به درستی اشاره شده است، رمان فرم ادبی عصر صنعت است و با فرمهای جدیدتر آن با پیشرفت اجتماعی شکل گرفته و مورد قبول قرار می‌گیرد. چنانچه انتظار نداریم در جامعه غیر صنعتی، مخترعی بتواند با همه نبوغی که دارد موشکی ساخته و به فضا پرواز کند، نباید انتظار داشت در جامعه نیمه صنعتی و عقب مانده، فرمهای پیشرفته‌ی ادبی مورد قبول قرار بگیرند، چه در نهایت رابطه متقابل و زنده نویسنده و خواننده است که باعث پیشرفت ادبیات در هر فرمی از آن می‌شود.^۳

هدایت کوشش‌هایی در جهت به کار بردن فرم‌های جدید ادبی کرد که نه تنها مورد استقبال قرار نگرفت، بلکه نویسندگان هم‌دوره‌ی او اهمیت آن‌ها را نیز درک نکردند. از بدیع‌ترین شیوه‌هایی که به کار برد یکی تکنیک تک گویی درونی (Internal Monologue) شخصیت‌های داستان است که در داستان کوتاه فردا دیده می‌شود:

۱ - مهدی زاعی:

«چه سرمای بی پیری! با این که پالتوم را رو پام انداختم انگار نه انگار... تو کوچه سوز بدی می‌آمد! اما از دیشب سردتر نیست. از شیشه شکسته بود یا از لای در که سرما تو می‌زد؟ بوی بخاری نفتی بدتر بود، عباس قرولدش بلند شد: "از سرما سلخو کردیم!" - جلو پنجره حروف را بخش می‌کرد. نه، غمی ندارم، به درک که ولش کردم: - اتاق دود زده، قمیز اصغر، سیاهی به دست و پای آدم می‌چسبد...»^۴

م. ف. فرزانه (به نقل از خودش در مقدمه «چار درد») بدون آگاهی از ادبیات معاصر دنیا و حتی «فردا» ی هدایت، دست به تجربه‌ی فرم ادبی جدیدی می‌زند که در طول ۵ سال به صورت رمان «چار درد» در می‌آید. انگیزه‌های نوشته‌ی رمان و مشکلاتی که در نشر آن داشته و عدم استقبالی که در آن زمان (سالهای دهه‌ی ۵۰ میلادی) بین خوانندگان معدود فارسی زبان در فرانسه از آن شده در مقدمه کتاب آمده که بسیار خواندنی و آموختنی‌ست. در اینجا نگارنده سعی بر آن دارد که به اهمیت و فرم خود رمان بپردازد و از پیش داوری درباره‌ی آن خودداری کند. رمان به صورت ۴ تک‌گویی درونی از یک

خانواده توسط تهرانی، خانواده «تقوایی»، در شب ۱۹ دی ۱۳۲۸ است. هر یک از شخصیت‌های داستان یعنی پدر (ممد)، مادر (مریم)، دختر (دخی) و پسر (رضی) به یک مناظره درونی بین خود و دنیای دوروبر خود می‌پردازند. در خلال این تک‌گویی‌های خود به خود خواننده با مشکلات، طرز فکر و محیط دوروبر ناقل تک‌گویی آشنا می‌شود.

پدر مردی است که زن و دو فرزند دارد و زنش حامله است و این شبی است که زن به «چار درد» زایمان دچار است و مرد به مرور زندگی خود می‌پردازد. او مثل همه‌ی حقوق بگیران اداره‌ای، از ترس از دست دادن کارش و

در این میان فرزندان این دو چه می کنند؟ دختر شانزده ساله و «دم بختشان» که مثل همه دختران هم طبقه ی خود نمی تواند افکار و آرزوهایش را آزادانه با کسی مطرح کند به رویا پناه می برد:

«... منوچهر انگشتهاشو بکنه لای موهام باید بشورمش که پاک بشه بهم بگه «دوستت دارم عزیزم» من خوشم نمیاد از «عزیزم» ماچم بکنه دست در کمر خیابون پر صدا و شلوغ همه می بینم؟ تو خیابان بد می شه او هم جلو در مدرسه ...» ۸

ولی در عین حال نمی تواند از وقایعی که دوروبر او می گذرد سرسری بگذرد، خواستار تجزیه و تحلیل آنها و تشنه کسی است که راهی نشان او بدهد.

«... پروانه می گفت چرا زن رفیق داداشت بهروزنیا با لباس خاکستری و ابروهای کلفت نمی شی؟ سر خیابان سپه رضی و بهروزنیا سلام می کنند همه رفیق هاش سرشون فقط توکتابه و حرفهای گنده گنده مثل مینو که هی دلش می خواد نطق بکنه تو انجمن سخنرانی راهش نمی دن واسه حوزه حزب تبلیغ می کنه دختر خوبیه به درد دل آدم می رسه یک بند از نیزه قلم نی اش را به دست من می دهد حسود نیست چقدر ساده است می گفت «چرا تو حزب نمی آیی؟» سرزنش خیاطی روز آفتابی ست با هم دیگر جلو پنجره نشسته ایم درد دل باهام می کنه می دونه ما هم به قول خودش رنجبریم اما دین و ایمان نداره یه وقت چوبشو می خوره من از کتابه هیچ سر در نمی آوردم اما بهش نگفتم می گه خره انگار فارسی نبود لغتهاشم نتونستم بخونم ...» ۹

پسر خانواده که تازه دیپلمه شده، تضادهای خانواده خود و در نهایت جامعه دوروبر خود را می بیند و نه تنها قادر نیست مانند همه هم نسلان خود از تجزیه و تحلیل آنها برآید بلکه به ابتذال کشیده می شود و در نهایت سر خورده و مایوس:

«داشتم فکر می کردم به کندی. آره عاقبت دنیا و مردم. عماد خودشو کشت. یادم اومد «تازه اگه عماد خودکشی کرد نه واسه ی این بود که بیشتر از دیگران به پوچی بشر آگاه شده بود به کلی اگه به قول رفیق هاش کمرش قرص تر بود و یه اتوموبیل بیوک داشت عرقش مرتب می رسید و مردم هم شعرهاشو می خوندن و می فهمیدن هرگز خودشو نمی کشت. تازه خود هادی هم انگار همینو می خواست بهم بفهمونه ولی توی این خلادونی که سهله تو هیچ جا نمی شه که آدم چشماشو ببندد در و همسایه رو که می بیند واسه اونها سنگ به سینه می زنه. نه واسه خودش بیشتر سنگ به سینه. اون وقت عاقبتش می شه عاقبت هادی به بهروزنیا همینو می گفتم پسره گه همینکه کنج راحتی واسه خودش گیر بیاره بسنه راحت طلبه مثل کرم تو خلا عین کرم سفیدهای تو خلا شاید جاهای دیگه کرمهاشون اقلا سر درخت برن اما اینجا این گوساله ها کرم قی آلود توی خلان. کپه کپه در میومدن تابستون لبه خلا پوست می انداختن ای! دلم آشوب می شه از بهروزنیا هم

اینکه نتواند جلو در و همسر درآید هر توهینی را در اداره تحمل می کند ولی گناه ناکامی های زندگیش بر طبق خرافات مرسوم ناشی از بی ایمانی پسرش می داند و همین خرافات به او دیکته می کند که از کسی که غیر از مذهب او را دارد - بدون اینکه دلیلی داشته باشد - متنفر باشد. علت بسیاری از بی عرضگی های خودش را ناشی از نداشتن زور فیزیکی می داند و وقتی که عاجز می شود، فردی ضعیف تر از خودش زن یا فرزند یا مستخدم منزل را با زبانش آزار می دهد، در عوض اینکه مشوق دخترش در تحصیل باشد، صبرش نیست که او را که هنوز دیپلمه نشده، شوهر بدهد و از اینکه پسرش شغل اداری دارد که بتواند خرج خودش را بدهد و کمکی هم به او بکند، مادامیکه سرش را در «معقولات» نکرده و از گناهانش «استغفار» کند، راضی است:

«... بس که چشم تنگن راه نون دونی مونو می برن به فلاکت می افتم آنقدر گفتن و گفتن که گوشتمونو جویدن این چنדרه غارمون هم نصف بشه چه خاکی به سرم بریزم؟ هی گفتن دیگه چه دردشه، پسرش هم که میره اداره نون درآر شده گوشت تنمونو جویدن بسکه هی تو روم میگن «چه لب های گلی ای داری» می گفت سبحانی خودشو تو آینه نیگاه می کنه که چقدر تیل سرخ و سفیده می گفت توشه ی پیرمرد خوبیه موهای جوگندمیش صورتش نورانیه اگه ثنازاده عوض نشه هیچ کاری از دستش برنمیاد حالا خوبه که خودش رئیس کارگزینی شده چه فایده داره وقتی که رئیس کارگزینی هم نتونه کاری بکنه ازش پرسیدم «چرا این حکمو واسه ام نوشتین؟» خود جد کمرزده ثنازاده دستور داده بود خودش لیست اعضاء رو خواسته بود مردیکه پفیوز فکر نمی کنه چه کار دیگه ای ممکنه که من بکنم بعد از ۲۰ سال به آدم بنویسن «به نفع خودتونه که استعفاء بدین ...» ۵

بنا به مثل معروف که می گوید وقتی که اسبها به سربالایی بیفتند همدیگر را گاز می گیرند. این زن و شوهر که نماینده زوج طبقه متوسط هستند، وقتی با مشکلات و ناهماهنگی های زندگی روبرو می شوند، ابتدا به اذیت و آزار هم می پردازند ولی در نهایت متوجه می شوند که جز همدیگر کس دیگری را ندارند:

مریم ... «اگر بخوام بجزونمش یه جیغ می زنم که به دو وا دو بیفته چرا بیماری رو؟ همین اونو دارم هر چه می خواد باشه گاسهم قند یادش رفته صبح شده؟ ...» ۶

«... می خوام هفتاد سال سیاه ریخت عنترکیشونو نبینم قدمشون بشکنه چششون شوره اختر چشش شور بود چشم درآورده ها خودشون میان تو بازار و رودشون چرا که ناسلومتی خدا خوار شوئن. تونمی دارم بیان. خبرشون اصلا نمی کنم می خوام با سر راحت و بی سرخر بزام اینکه گناه نیست؟ تا حموم زایمون هم کلی راهه اصلا تا حموم نرم نباس کسی بیاد تو اتاقم تا شب شیش یه وقت آل بیاد سر و قتم آل عینهو مادر ممد بیاد دل و جگرمو ببره تازه شب شیشهم باس خود اقدس خانم پیاز به سیخ بکشه کباب بکنه دورم بچرخانه ...» ۷

دیگه دلم آشوب می شه تا هادی رو کشتن کاغذهاشو نفت ریختن آتیش زد. مثلاً دوستش بود مثل پرویزه می گه هر چه تو سری بخورن حقشونه ایرونی لایق نیست آره بیشرها اول بذارین بچه ها به حالت گاو در بیان گاو بیابونی وقتی بیست سالشون شد بگین «عرضه ندارن لایقشون توسریه ...»^{۱۰}

از آنجایی که این تک گویی ها در ذهن هر یک از شخصیت های داستانه می گذرد بالطبع هر چه که عیناً در ذهن آن فرد می گذرد، بدون ملاحظه قواعد دستوری، نقطه گذاری ... نوشته می شود و خواننده ای که با این شیوه نگارش آشنایی نداشته باشد شاید به آن برچسب «مستعجن» بزند. «ولی نویسنده چاردرد سعی کرده تا جایی که قادر است، سیلان ذهنی آن شخصیت را بر روی کاغذ بیاورد که طبیعتاً نمی تواند کارش مانند یک انشاء پاک نویس شده و شسته رفته باشد.

به این صورت فرزانه در عین بیان واقعیت های زندگی خانواده تقوایی، «قهرمانی» در رمانش خلق نکرده بلکه به شخصیت های زنده پرداخته است. ضمن آنکه انسان می تواند بپرسد آیا دوره ی اسطوره پردازی و خلق قهرمانها نگذشته است؟ اینها افراد معمولی جامعه اند با مسائل و مشکلات متعارف که بیشتر از آن درگیر مشکلات خویش اند تا نظر کسی را به عنوان شخصیتی ارزنده به خود جلب کنند، و این پدیده برخلاف بسیاری از نویسندگان معاصر ماست که در صدد اند تا شخصیت هایی قهرمان خلق کنند که خواننده را به تحسین و تقلید از خود وادارند؟ فرزانه چنین سودایی را در سر نمی پروراند و شاید به همین علت و بعلاوه سایر «اشکالات» رمان است که در مقدمه کتاب به آن اشاره شده که چاردرد مورد توجه قرارنگرفته است.

بدون شک اگر ادبیات گویا و رئالیستی باشد به درستی زندگی مردم را نشان دهد تا بالطبع بر روی خواننده اثر خواهد گذاشت.

در چاردرد فرزانه دست به کار متهورانه ای می زند که هنوز بعد از چهل سال تازگی خود را در ادبیات معاصر ایران حفظ می کند و به طوری که خودش اظهار می دارد: «در واقع، برای بیان درگیری زندگی با مرگ، زایش جسمی و نه زایش ارادی و آگاهانه - به اصطلاح دیگر «تولد دوباره»، در «چاردرد» سعی شده با به کار بردن فنون جدید نقل، انسان متوسط الحال ایرانی را از موقعیت نزدیک به شئی بودنش در بیاوریم و با ارائه باطن انسانیش - با تمام عیوب و محاسن، با تمام نیازهای روحی و جسمی و تمام ضعف های کوچک و بزرگ انسان زنده - او را و مسایلش - را معرفی کنیم تا خواننده به موجودیت انسانیش آشنا شود و به نسبت ادراک خودش، نتیجه گیری

کند یا لذت ببرد و یا از دل و دماغ بیفتد. در «چاردرد» لقمه جویده تحویل داده نمی شود. «

در خاتمه به عنوان نکته ای جانبی توصیه می کنم که مقدمه این رمان به صورت مؤخره ای بر رمان خوانده شود تا خواننده قادر باشد بعد از خواندن رمان به تنهایی به قضاوت درباره آن بنشیند، چه این مقدمه مفصل تا حد زیادی به تحلیل و نقد رمان پرداخته و احتمالاً در ابتدا مانع از خیلی از تخیلات آزاد خواننده درباره رمان می شود که ممکن است از گیرایی اولیه اثر بکاهد.

پا نویس ها

۱- مجموعه تلخ و شیرین - داستان آتش زیر خاکستر - سید محمد علی جمالزاده.

۲- دره ی خزان زده - جلال آل احمد.

۳- شاید از زمینه ی علمی مثالی واقعی جالب توجه باشد. یکی از با استعدادترین ریاضی دانان دنیا رمانوجان در یکی از شهرهای کوچک هندوستان متولد شده و مدرسه متوسط را در همان شهر تمام کرده بود و به علت فقر مادی قادر به ادامه تحصیل در دانشگاه نشده بود ولی با استعدادی که داشت توانسته بود قضایای ریاضی را کشف کند که ریاضیدانان محلی قادر به درک آن نبودند و وقتی که به توصیه یکی از دوستانش مطالب خود را به دانشگاه کمبریج می فرستد، یکی از ریاضیدانان معاصر بزرگ انگلیسی متوجه می شود که رمانوجان به روشی ابداعی و جدید قضایایی در ریاضیات را کشف کرده و به اثبات رسانده است که سالیان قبل توسط سایر ریاضیدانان جهان کشف شده بود بدون اینکه او هیچ گونه اطلاعی از پیشرفت های ریاضی معاصر خود بعد از تحصیلات مقدماتی خود داشته باشد.

۴- فردا - صادق هدایت

۵- چاردرد - ص ۸ - م. ف. فرزانه چاپ ۱۹۸۲ پاریس - ناشر مؤلف.

۶- همان - ص ۶۱

۷- همان - ص ۵۷ - تاکیدات از مؤلف.

۸- همان - ۹۹

۹- همان - ص ۹۹

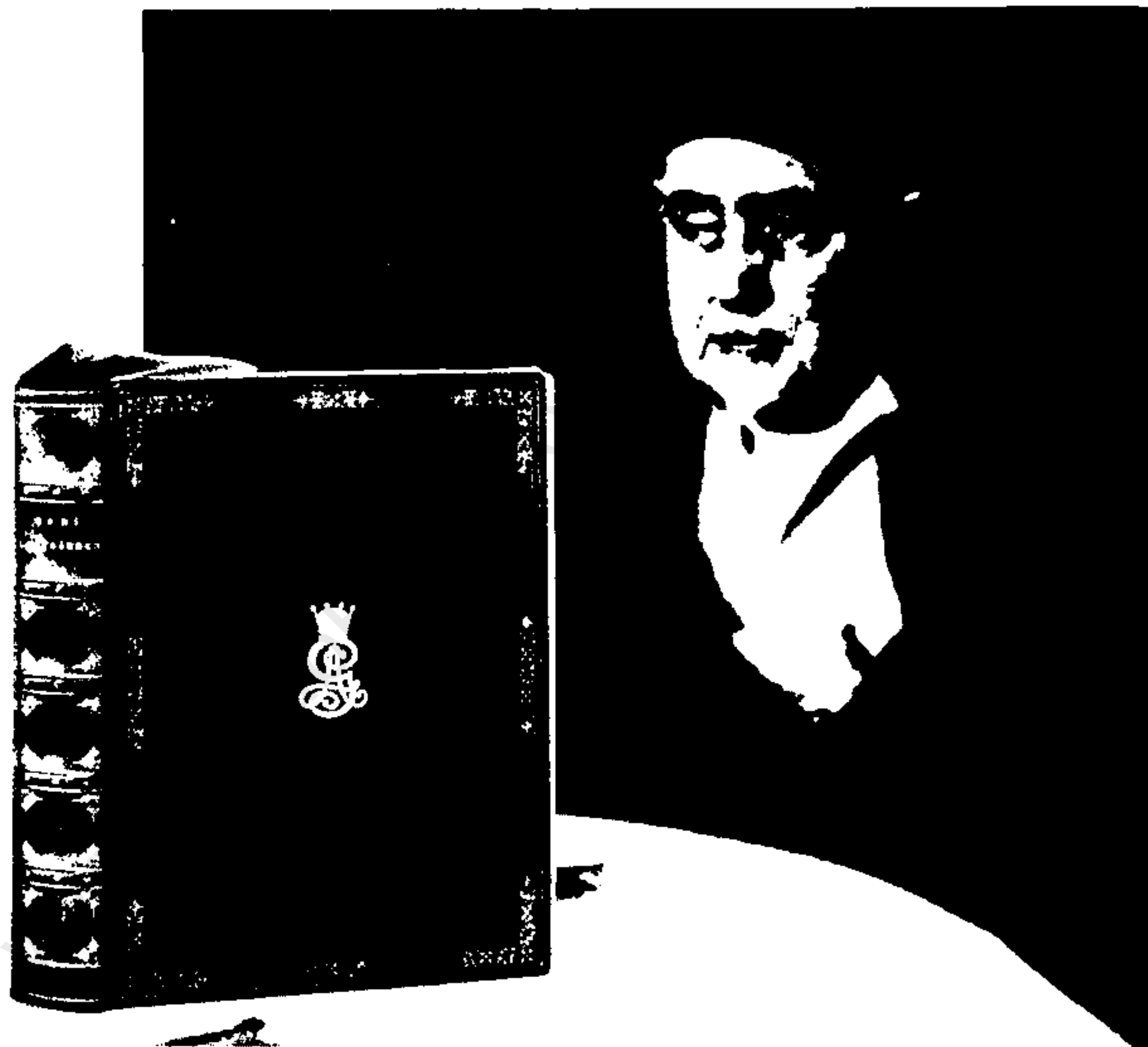
۱۰- همان - ص ۱۷۱

۱۱- از نظر تاریخی قابل ذکر است که جیمز جویس رمان اولیسس Ulysses بعد از ۷ سال صرف وقت برای نوشتن آن، ابتدا نتوانست در ایرلند و انگلیس به چاپ رساند و در سطح محدودی در سالهای ۱۹۲۰ در پاریس چاپ شد و تا سال ۱۹۳۳ به صورت قاچاق وارد آمریکا می شد چه از انتشار آن تا این سال و بعد از حکم قانونی که به آن اجازه انتشار می داد، به عنوان رمان پورنوگرافیک جلوگیری می شد.

بر زمینه‌ی زندگی و اثر یک ایران‌شناس بزرگ سوئدی

راهیست راه عشق که هیچش کنار نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

حافظ



الف- رخساریان

اریک هرمه‌لین و عکس بوستان سعدی. متعلق به پادشاه سوئد. این عکس از هرمه‌لین در ۱۹۴۳ یک سال قبل از مرگ او در بیمارستان گرفته شده است.

که هرمه‌لین تا ۱۹۱۸ مشغول ترجمه‌ی بوستان بوده است. سه سال بعد از انتشار بوستان هرمه‌لین مجموعه‌ای از زیباترین و شورانگیزترین ترجمه‌های خود را تحت عنوان «اشعار ایرانی» به چاپ رساند. این کتاب در بردارنده‌ی مجموعه‌ای از رباعیات فلسفی-عرفانی رباعی سرایان کمتر شناخته شده‌ی ایرانی و داستان‌هایی از سنایی، عطار، مولوی، جامی و ... است. این اثر در نزد تنی چند از شاعران دهه‌ی چهل سوئد بسیار مؤثر واقع شد و منشاء الهام بسیاری شعرهای زیبا برای آنان گردید که پیش از این در دفتر «اریک هرمه‌لین کیست و چه کرد؟» به آن اشاره شده است.

بعد از این هرمه‌لین پنج سال در سکوت به سر برد. بعدها نشان داد که در تمام این مدت در تدارک به راه انداختن جریان فکری تازه‌ای در فرهنگ و ادبیات کشور خویش بوده است. این جریان صوفی‌گرایی هرمه‌لینی نامیده می‌شود. او این مهم را با ترجمه‌ی آثار فرزادگان‌ی چون سنایی، عطار، مولوی و عارفان قدیم اروپایی مانند «باکوب بوهمه»

ایران‌شناسی در سوئد به مفهوم وسیع کلمه با «هرمه‌لین» آغاز می‌شود. پیش از هرمه‌لین و قبل از چاپ بوستان به زبان سوئدی در ۱۹۱۸، در کتاب خانه‌های این کشور از آثار فکر و ادب ایرانی کتاب کلیله و دمنه از قرن هفدهم موجود بود و مجموعه‌ای از رباعیات خیام که در سال ۱۹۱۱ از روی رباعیات خیامی فیتزجرالد انگلیسی به این زبان ترجمه شده بود. خود هرمه‌لین در دوران تحصیل در شهر آپسالا وقتی درصدد آموزش زبان فارسی برآمده بود که، کرسی زبان و ادبیات ایرانی هنوز در دانشگاه‌های این کشور برقرار نبود. در حالی که کرسی زبان و ادبیات عرب در دانشگاه‌های سوئد فعال بود، و هرمه‌لین به گواهی مدارک دانشگاهی از استاد زبان و ادبیات عرب برای آموزش زبان فارسی بهره می‌گرفت. هرمه‌لین زبان فارسی را در هندوستان دنبال کرده و آموزش آن را در سوئد تکمیل کرد. و در سال ۱۹۱۴ بود که به یکی از دوستانش نوشت که «تازه پس از بسیاری سالها اکنون می‌توانم زبان فارسی را احساس کنم.» از این سال است

و «سودن بوری» ۳ و انتشار آنها از ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۴ به انجام رسانید. در آن زمان این جریان برای جامعه‌ی سوئد غافلگیر کننده بود. نقد تفکر صوفیانه منتقد و متفکری آشنا به زبان‌های عربی و فارسی می‌طلبید. هرچند کتاب‌ها و نوشته‌های او با استقبال منتقدان و نشریات ادبی روبه‌رو می‌گردید، اما در زمان حیاتش کمتر نقدی نوشته شد که مستقیماً به تحلیل افکار شاعران ایرانی و هدف‌ها و انگیزه‌های مترجم آنها پردازد. باری هرمه‌لین خود روی کتاب‌هایش سرمایه‌گذاری می‌کرد. به خاطر عقاید شخصی حاضر نبود، دست به دامن تبلیغات شود. می‌گفت این نوشته‌ها به تدریج راه نفوذ خود را خواهند یافت. در مجموع تیراژ فروش کتاب‌هایش بسیار پایین بود. اما تجربه‌ی پنجاه‌ساله‌ی تاریخ ادبیات بعد از او نشان می‌دهد که آثار او در میان نخبگان راه یافت و حاصل کار و اندیشه‌اش در دنیای ادبیات سوئد چشمه‌ای نهایی تلقی گردید که بسا شاعران و نویسندگان جوان از آن به تغذیه‌ی فکری و حسی پرداختند. «پراریک لیندال»* نویسنده‌ی زندگینامه‌ی هرمه‌لین در کتاب خود از پنجاه شاعر و نویسنده‌ی سوئدی نام و نشان می‌دهد که مهمترین عناصر تفکر شاعران ایرانی و ارستگاری، رهایی از قید و بند خویشتن خویش، تواضع و فروتنی و عظیم شمردن هستنی انسانی را ضمیمه‌ی فکر و آثار خود کرده‌اند. این عناصر امروزه در ادبیات سوئد تثبیت شده است. نسبت آنها بیشتر به عارفان ایرانی و کمتر به عرفای اروپایی می‌رسد. اما میان آثار این دو گروه وجوه مشترک فراوانی وجود دارد که، مترجم، نشان دادن آنها را وجهه‌ی همت خود قرار داده بوده است. در این باره «کارل یوران اکروالد»* در مقاله‌ای به نام «اثر هرمه‌لین» می‌نویسد: «آثاری که هرمه‌لین برای ترجمه برگزیده از موضوعی همانند برخوردارند، موضوع یا روحی همسان که در نوشته‌های بوهمه، سودن بوری، عطار، رومی و دیگر پارسیان تجلی می‌کند...» نخستین کلماتی که هرمه‌لین از بوهمه ترجمه کرد، گویا از عطار یا از مولوی امانت گرفته شده است. بوهمه می‌نویسد: هنگام که زندگی‌ام را در قمار گذاشتم، و زندگی در قمار گذاشتم، چیزی است که در اشعار پارسیان مکرر آمده است.»

در همین رابطه دکتر کین‌بری* که برای مدتی کوتاه با هرمه‌لین مکاتبه داشته است می‌گوید: «شگفتم که آیا «روبرت لوییز استیونسون»^۵ نویسنده‌ی رمان معروف «دکتر جکیل و مستر هاید»، پیش از نوشتن کتابش با تذکره‌اولیاء عطار» همجوار نبوده است.» عنوان نامه‌ی کن‌بری، به هرمه‌لین این است: «یک فرم هنری و طبیعی رنج آلود که در پس پشت آن قرار داد.» این رنج اما زاده‌ی افکار است بشری که از اعماق تاریخ و از رهگذر قدیمی‌ترین و زنده‌ترین زبان‌های دنیا در هستی او (هرمه‌لین) نشو و نما یافته بوده است. او بیش از ده زبان می‌دانست و همه‌ی آنها را دوست می‌داشت، خاصه زبان عبری و فارسی که هردو را شاه زبانها تلقی می‌کرد. می‌گفت زبان عبری در بردارنده‌ی زیباترین حقایق و حاصل جاودانی‌اش «تورات» است. و بر این باور بود که بر اثر مطالعه‌ی اشعار فارسی دل آدمی ارزشی دو چندان می‌یابد. نوشته‌ای که در پایین می‌آورم نشان می‌دهد که در یک آن به هردو زبان می‌اندیشیده و مفهومی از یک دویستی باباطاهر عریان را در ضمیر خود داشته و بازتاب آنرا در فرهنگ زبان عبری می‌دیده است. آنک آن مفهوم و آن دویستی:

«چشم در زبان عبری به معنی چشمه نیز هست. چشم سرچشمه یا مبدا آرزوی انسان است. آنچه که آدمی می‌بیند در خیال می‌پزدش و آنچه را که در خیال می‌بیند، می‌خواهدش.»

یا چنانکه باباطاهر عریان می‌گوید:

ز دست دیده و دل هردو فریاد،
که هرچه دیده بیند دل کند یاد.
بسازم خنجری نیشش ز پولاد؛
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد.

دکتر بری، در نامه‌اش از زیبایی بی‌مانند دویستی‌های باباطاهر عریان یاد می‌آورد و هریک از آنها را در ترجمه‌ی سوئدی الماس‌هایی واقعی می‌نامد.

در حوزه‌ی کارکرد ادبی زبان سوئدی نسبت به زبان فارسی محدود می‌نماید. اما امکانات این زبان هم چنانکه در ترجمه‌های هرمه‌لین مشاهده می‌شود، نه تنها اندک نیست، بل بسیار نیز قابل توجه می‌نماید. شناخت این امکانات و توانایی استفاده‌ی شایان از آنها نیازمند آگاهی ژرف نسبت به ریشه‌ی کلمات و خطرکردن است. به اعتراف اغلب زبان‌شناسان و منتقدین، هرمه‌لین بی‌آنکه دعوی به جای آورد، نگهبان این نوع زبان سوئدی بود. «باید از زبان مراقبت کرد. به قول بوهمه زبان، دانش نفسانی و فرانفسانی است، زبان سوئدی، زبان ویژه و سرمایه‌ی مشترک ما نیز نیازمند مراقبت است. چیزی که امروزه به طور جدی در میان مسئولین که با زبان سروکار دارند دیده نمی‌شود... شگفتا که درآمیختن با زبان کاری بس خطرناک است.»^۶

ریچارد هیژل* یکی از معاصران او در این باره می‌نویسد: «هرمه‌لین ذاتاً یک هنرمند زبان است. احساس او نسبت به ریتم، آهنگ خوش و حقیقت به او خیانت نمی‌کند، چنانکه شاید کسی بهتر از او زبان قدیم ما (سوئدی‌ها) را دوست نداشته و نمی‌شناسد. به سختی ممکن بود که بتوان مترجمی بهتر و صمیمی‌تر از او برای آثار صوفیان قدیم یافت. مطمئناً هیچ کس بهتر از او نمی‌توانست آثار آنها را درونی خویش کرده و روح و اثرشان را دریابد.»^۷

و در مقدمه رباعیات خیام چاپ دوم ۱۹۹۳ از ثولوف اریکسون* می‌خوانیم: «ازرا پوند، می‌گوید: معیار هنر احتیاط است.» هنر هرمه‌لین همین وفاداری است در بیان. کسی مطلقاً چون خود پوند شاعر و متفکری ریشه‌شناس که کلام را در ریشه‌های آغازین آن در نور می‌بیند. او در زیر و بم و جان کلام در جستجوی مفهوم واقعی آن است؛ در جستجوی جان و حقیقت کلمه.»^۸

و «ک.آ. سونسون» منتقد و مقاله‌نویس معروف در ۱۹۳۹ در همین رابطه می‌نویسد: «او- هرمه‌لین- از حروف سده‌ی پیش استفاده می‌کند، قواعدی به کار می‌برد که در دوره‌های گذشته آنها را کنار گذاشته‌اند و از گذشته‌ی زبان کلمات و شیوه‌های بیانی فراموش شده را بیرون می‌کشد. هم بی‌باکانه هرجا که ضروری می‌بیند، کلمه‌ی فارسی را در متن می‌آورد. فرم ترجمه‌های او شسته رفته نیست. ریتم آنها با اوج و فرودهای خطرناکی همراه است. این همه باب طبع خواننده‌ی آسان‌گیر نمی‌تواند بود؛ معه‌ذا بر آن تعداد افرادی که در این متون پیشرفت قابل توجهی داشته‌اند، ثابت شده که این آثار حامل پرمعنی‌ترین ویژگی‌هاست. این آثار سرشار از روح و هیجان است. در تمامی این بیست جلد هیچ کلمه‌ی زائدی وجود ندارد و هیچ بیان سست و بیهوده‌ای.»

لازمه‌ی کاری چنین سترگ دانشی فراخور آن است. اما دانش تنها نه؛ که آنچه در اهل فکر و ادب انرژی، حرکت و انضباط تولید می‌کند، عشق است. عشق که در سایه‌اش می‌توان نشست و همه‌ی نیروهای حسی و فکری خود را برای آفریدن یک شعر، یک منظومه یا یک تابلو و یا تندیس که بیانگر زیبایی‌های نهفته‌ی بشری باشد به تلاطم

پروانه‌یی در مشت و سانسورچیان بی‌اقتدار

«خیرا جزوه‌یی بنام «پروانه‌یی در مشت، گاف کوچک، گاف بزرگ» حاوی یک نقد بر نمایشنامه‌ی پروانه‌یی در مشت و یک مقدمه نوشته‌ی ناصر رحمانی نژاد هنرمند بزرگ تاتر و سینما منتشر شده است. مقدمه‌ی این جزوه شرح و توضیح تقریباً جزء به جزء سرنوشت غم‌انگیز چاپ، یا در واقع سانسور این نقد در لس‌آنجلس است. مقدمه، تحت عنوان «سانسورچیان بی‌اقتدار» چنین آغاز می‌شود: «نقدی که پس از این مقدمه خواهد آمد، ماجرایی پیچیده‌ای دارد. ماجراییی که اگر قرار شود به دقت و همه‌جانبه‌دنبال و ارزیابی شود، ماهیت زشت یکی از مهم‌ترین نهادهای اجتماعی - فرهنگی جامعه‌ی ایرانیان مقیم لس‌آنجلس را فاش خواهد ساخت؛ نهادی که در جهان به عنوان نماد آزادی بیان، آزادی سیاسی و اجتماعی شناخته شده و همیشه برای سنجش میزان آزادی اجتماعی و بلوغ فرهنگی یک جامعه، محک و معیار بوده است: نهاد مطبوعات».

«همین که چاپ یک نقد هنری در یک جامعه، گرفتار ماجرایی چنین پیچیده، و در عین حال در روابطی بس نازل و حقیر دستخوش موانع و اشکالاتی می‌شود که نویسنده‌ی آن ناگزیر می‌شود آن را به شکل مستقل به چاپ برساند، نشان تاسف‌باری از روابط ناسالم و نابسامان این نهاد است. در عین حال نشان فقدان درک آزادی در آن جامعه است؛ جامعه‌ای که به ظاهر خود از حکومتی مستبد، تنگ‌نظر دشمن آزادی و آزادی‌خواهی گریخته و ادعا می‌شود که می‌خواهد در جهان آزاد، آزادی را بیازماید، بیاموزد و آزاد زندگی کند».

مقدمه پس از توضیح وضعیتی که در جریان چاپ نقد پیش آمده، موضوع سانسور را عام‌تر نگاه کرده و چنین خاتمه می‌یابد: «امروز یک «سردبیر» یک روزنامه بنویس، کلمه‌ها را حذف می‌کند، اما همین روزنامه بنویس با حذف موانع، هنگامی که از مراتب اجتماعی صعود کرد، می‌تواند آدم‌ها را نیز حذف کند. چون کلمه که به خودی خود گفته یا نوشته نمی‌شود. کلمه را کسی، یعنی آدمی، می‌گوید یا می‌نویسد. اگر کلمه با موافقت گوینده‌اش حذف نشد، شیوه‌ها و تمهیدات دیگری پیش کشیده می‌شود. همین است که تهدید، زندان، شکنجه، اعدام و کشتار با دلایل و توجیهاتی صورت قانون پیدا می‌کنند؟ و قانون نیز مثل احکام مذهبی حرمت و تقدس می‌یابد و لازم‌الاجرا می‌گردد. و به تدریج حذف این یا آن کلمه، خمیر کردن این یا آن کتاب محکوم کردن این یا آن فرد برای بسیاری صورت عادی و پذیرفته شده به خود می‌گیرد. از همین روست که فتوای خمینی به کشتن سلمان رشدی همچنان در قدرت خود باقی می‌ماند و سلب بدیهی‌ترین حقوق یک انسان، یعنی داشتن یک زندگی عادی مانند همه‌ی انسان‌های دیگر و مخفی زندگی کردن، مخفی سفر کردن، با محافظ و مراقب بودن برای جهان تبدیل به امری عادی و روزمره می‌شود. من از عادی شدن این امور هراس دارم، و از همین روست که در برابر حذف اولین کلمه می‌ایستم و از کلمه دفاع می‌کنم».

ماخواندن این جزوه را به همه‌ی کسانی که به آزادی می‌اندیشند و به آن حرمت می‌گذارند توصیه می‌کنیم. این جزوه را می‌توانید از کتابفروشی‌های ایرانی لس‌آنجلس بخواهید.

و داشت. آری باید عاشق بود تا بتوان هنگام دست و پنجه نرم کردن با دست‌آوردهای فکری بشری اثر احساس یا سرانگشت خونین خود را ضمیمه‌ی آن گردانید. و هر مه‌لین عاشقی از آن دست است. به عبارت دیگر او فقط یک مترجم نیست؛ متفکر فرهیخته‌ای است که انعکاس فکر و زندگانی خود را در اوراق متفکران گذشته می‌بیند. این است که به جای نوشتن به ترجمه می‌پردازد. به قول اکروالد او زندگانی‌اش را به شیوه‌ی خیامی گذراند. اضطراب درجانش همیشه چنگ می‌نواخت. شراب و مستی آن برای او همچون برای خیام، مایه‌ی فراموشی اندوه است. اندیشیدن در کائنات، در مفهوم هستی انسانی و بی‌تاب شدن و در همه چیز شک کردن و خود را به دست فراموشی سپردن و باز به خویشتن خویش بازگشتن و به زندگی، مرگ، بهشت، دوزخ و کفر و ایمان اندیشیدن و این آواز را سردادن «می‌خوردن و شاد بودن آیین من است». اگرچه خیامی، اما کار و آیین‌ست که هر مه‌لین نیز دچار آن است. هر مه‌لین ترجمه‌های خود را از خیام بی‌ذکر نام مترجم به دست چاپ سپرد. چرا که این رباعیات بیش از دیگر آثار ایرانی به زندگی او نزدیک‌اند و مترجم نیز مانند شاعر زندگانی‌ای گناه‌آلود و شیوه‌ای قانون‌شکنانه داشته است. خیام یا هر مه‌لین؟ هر مه‌لین یا خیام؟ خواننده‌ی این رباعیات «در زبان سوئدی» نمی‌تواند از این شباهت در اندیشه و عمل آن دو دچار شکفتی نشود.^۹

۱- Persiska dikter اشعار ایرانی گردآورنده، حسین آزاد تبریزی.

۲- مراجعه شود به کلک شماره‌ی ۳۸، سال ۱۳۷۲، یا جزوه‌ی «اریک هر مه‌لین کیست و چه کرد؟» نشر رویا ۱۹۹۳

۳- یاکوب بوهمه Jacob Bohme ۱۵۷۵-۱۶۲۲، فیلسوف آلمانی که از راه کفافی روزگار می‌گذرانید. او نمودار تفکر مسیحی و متأثر مارتین لوتر ۱۵۴۶-۱۵۸۳، و مبلغ وحدت وجود بود. بوهمه الهامبخش فلاسفه‌ای مانند هگل، دون باد، و خاصه شلینگ بوده است.

سوئد بوری Swedenborg ۱۷۷۲-۱۷۸۸، عارف مشهور سوئدی که در دوران حیاتش در ایالات متحده و انگلیس طرفداران زیادی داشت.

۴- پیچ و تابهای طوقه‌ی دلشوره Angest hjalets Svängningar ۱۸۷۶، اثر پرایک لیندال Par Erik Lindahl

۵- رمان نویس معروف اسکاتلند.

۶- روزنامه‌ی لوموند Lunds dagblad، ۱۸۳۴.

۷- یافته‌های اعماق Richard Heijl

۸- انتشارات بونی یرش Bonniers

۹- مقاله‌ی خیام وکیل مدافع کناهگاران، ۱۹۸۹، تازه‌های روز- Dagens nyheter

*

Eric Hermelin

Par Erik Lindahl

Carl Goran Ekerwald

Kinberg

Richard Heijl

Olof Erikson

Ezra Pound

k- a- Svensson

Address:
P.O BOX 3480
MISSION VIEJO, CA 92690
TEL& FAX (714) 770-7690



خواننده‌ی فرزانه و خردمند!

با پشتیبانی از ادبیات و هنر و فرهنگ خویش و به ویژه حفظ و توسعه‌ی زبان فارسی، پشتیبان کشورمان ایران خواهیم بود.

خدمت به فرهنگ پر بار غنی ایران و کوشش در این راه وظیفه و هدف ماست و باید وظیفه و هدف هر انسان آزاده و دلسوز ایرانی باشد.

سیمرغ در زمان انتشار خود جز خدمت به فرهنگ ایرانی و نابودی جهل و پی‌جویی برای نوآوریهای هنری، آرزویی دیگر نداشته است.

هر اشتراک جدید می‌تواند سهم بزرگ دیگری در این تلاش گروهی باشد. ما را یاری کنید تا در آینده، آزاد و در صلح و صفا و با خرد و مهر زندگی کنیم.

پرداخت وجه اشتراک شما، ضامن تداوم انتشار سیمرغ است.

حق اشتراک همان ۳۸ دلار چند سال پیش برای ۱۲ شماره در سال است.

با آرزوی نیک‌بختی شما

سیمرغ

نام _____

آدرس _____

تلفن _____

از شماره‌ی _____

اندوه و تجدید حیات:

بر انگیزندگی ذهنی

بر جسته‌ترین

نویسنده زن آمریکای لاتین

و چگونگی

مرگ دخترش

نویسنده: مارگوت هورنبلوئر

ترجمه: فوزین یزدانفر



آنچه که آینده در کنار بستر دخترش بر اوراق زرد رنگ دفتر یادداشت خود نگاشته است به صورت کتابی تحت عنوان «پائولا» در ۳۳۰ صفحه به قیمت ۲۴ دلار به همت ناشر آمریکایی هارپر کالینز (Harper Collins) به چاپ رسیده است. این کتاب به مثابه نامه‌ای پرانده است که آینده به پائولا دخترش نوشته است. پائولا به بیماری پرفیری (Porphyria) مبتلا شده بود که اختلالی در «متابولیسم» بدن است و بندرت به مرگ بیمار منجر می‌گردد. آینده به خاطر می‌آورد که پزشکان بیمارستان به او گفته بودند که پائولا در ظرف یک یا دو هفته از حالت اغماء خارج می‌گردد ولی بعد از ماه‌ها نشستن در کنار بستر پائولا، آینده به این نتیجه می‌رسد که اشتباه پزشکان منجر به صدمه مغزی در پائولا شده که دیگر امیدی به درمان آن نیست.

در جشنی که در شهر بارسلون به مناسبت چاپ و انتشار یکی از کتابهای نویسنده برجسته‌ی اهل شیلی، ایزابل آلنده (Isabel Allende)، در دسامبر ۱۹۹۱ ترتیب داده شده بود، خبر می‌رسد دختر وی در یکی از بیمارستانهای مادرید بستری شده است. آینده بالا فاصله به مادرید پرواز می‌کند تا در کنار دختر ۲۷ ساله‌اش پائولا (Paula) باشد؛ و درست قبل از اینکه پائولا دچار تشنج شدید گردد و در اغماء فرو رود، در گوش مادرش زمزمه می‌کند که او نیز مادرش را دوست می‌دارد. پائولا در حالت اغماء باقی می‌ماند و یک سال بعد از آن نیز در آغوش مادرش زندگی را وداع می‌کند. آینده به خاطر می‌آورد که تنها سه راه در پیش داشته است: یا دست به خودکشی بزند؛ یا بیمارستان را تحت تعقیب قانونی قرار دهد؛ و یا اینکه بنویسد تا زخم روحی خود را شفا بخشد.

آینده این حادثه را سرنوشت و بخت بد تلقی می کند و بعد از آن چنان می نویسد که گویی نمی تواند دست خود را از نوشتن باز دارد؛ می نویسد چون نمی خواهد خشم درونش نابودش سازد.

این کتاب گذشته از روایت روزهای قبل از مرگ پائولا، باز گو کننده ی زندگی پر تلاطم آینده نیز هست و یکی از پرفروش ترین کتابهایی است که در «آمریکای لاتین» و «اروپا» به چاپ رسیده و گروه جدیدی را بر خوانندگان آثار آینده افزوده است. آینده که ۵۲ سال دارد اولین اثر داستانی خود را تحت عنوان خانه اشباح (The House of the Spirits) در سن ۴۰ سالگی به رشته ی تحریر در آورد و این هم زمان با سقوط و کشته شدن عمومی سالوادور آینده (Salvador Allende) و دوران تبعید وی در ونزوئلا بود. داستان خانه ی اشباح که به سبک رئالیسم جادویی، که شیوه ی نگارش گابریل گارسیا مارکز (Gabriel Garcia Marquez) است، نوشته شده در ۱۹۹۴ به صورت فیلم سینمایی با بازیگرانی چون «مریل استریپ» و «جرومی آیرونز» بر روی اکران ظاهر شد. از چهار کتاب داستانی و مجموعه داستانهای کوتاه ایزابل آینده تا به حال ۱۰ میلیون نسخه به فروش رفته است. «پائولا» اولین اثر غیر داستانی آینده است؛ به نظر می رسد آینده تمام عمر خود را صرف تمرین نگارش این اثر کرده است. آینده در شهر ساسالیتو (Sausalito) در خانه ی کلبه ی چوبی اش، که فاصله چندانی با خلیج «سانفرانسیسکو» ندارد، خود را با آشنایی خاطره انگیز محصور ساخته است؛ اشیایی چون کفشهای کودکی پائولا که در قالبی مسین قرار گرفته؛ عکسهای پائولا که در قابی نقره ای جا گرفته؛ کوزه ای گلین که حاوی خاکستر جسد پائولاست و نامه ای که پائولا در حین گذراندن ماه عسل به مادرش نوشته و در آن مرگ خود را پیش بینی کرده است. آینده با جثه ی نحیف و حالتی مشتاق در اتاق آفتابگیرش در کنار گلدانی پر از گل های وحشی، فنجان چایی را از چایی با طعم میوه ی انبه پر می کند و می گوید که موضوع تمام کتابهایش از احساسات عمیقی مایه گرفته اند؛ موضوع داستانهای وی از فکر او ناشی نمی شوند بلکه در رحم او پرورانه می شوند. با چشمانی اشکبار کارتهایی که خود آنها را طراحی کرده است و از آنها برای پاسخ به سیل نامه هایی که از خوانندگان کتاب «پائولا» به او رسیده استفاده می کند را روی میز می پراکند و اظهار می دارد که خوانندگانش در احساس و عواطفش سهیم اند. این خوانندگان را هم قسم آدمی تشکیل می دهد؛ مادران داغیده، جوانانی که آرزوی تشکیل خانواده در سر دارند و پزشکانی که دیگر مثل گذشته به بیمارانشان نمی نگرند. آینده با دستخط خود به تمام نامه ها پاسخ می دهد.

داستان زندگی آینده که مملو از شخصیت های فرومایه و حوادث به ظاهر غیر محتمل است همانند داستانهای تخیلی اوست. آینده در کتابش «پائولا»، گاه کلی و یکپارچه و گاه سریع و غیر منتظره، آن بخشهایی از کتاب که به توصیف تصویرگونه بیماری دخترش اختصاص داده شده است

را به یاس شخصی خود و تفکراتش پیرامون زندگی اشباح پیوند داده است. اگر حد و مرز، بین تخیلات و واقعیات در آثار آینده به وضوح روشن نیست بدین خاطر است که آینده، که دوران کودکی و جوانی خود را در شهر «سانتیاگو» گذرانده است، عمه ی بزرگ خود را به خاطر می آورد که در انتهای زندگیش همچون فرشتگان بال در آورده بوده است. مادر بزرگش را به خاطر می آورد و مصرانه می گوید که قادر بوده است با یک نگاه خیره، قندان را از ابتدا به انتهای میز حرکت دهد؛ همان مادر بزرگی که در سن هشت سالگی مورد تجاوز ماهیگیری قرار می گیرد و روز بعد ماهیگیر را مرده می یابد.

آینده دوران نوجوانی خود را همراه مادرش، و به خاطر شغل پدرخوانده اش که دیپلمات بوده است، در شهرهای «لاپاز» و «پیروت» می گذراند. آینده در ۱۵ سالگی به شیلی باز می گردد و در بیست سالگی با مردی که حرفه ی مهندسی دارد و مقیم «شیلی» ولی نیمه انگلیسی است ازدواج می کند و کار روزنامه نگاری خود را با همکاری با مجله ی زنان و کودکان آغاز می کند. بعد از سقوط دولت عمومی، سالوادور آینده، به مبارزه علیه دیکتاتوری می پردازد و مجبور به ترک کشورش و اقامت در ونزوئلا می گردد و دوران تبعید را آغاز می کند که از نظر مالی تحت فشار قرار می گیرد و از نظر عاطفی به انزوا کشانده می شود. سرانجام، ازدواجش از هم پاشیده می شود و این درست زمانی است که حرفه اش به عنوان یک داستان نویس سیر صعودی خود را آغاز کرده است. در ۱۹۸۸، در سفری که به خاطر معرفی یکی از کتابهایش به کالیفرنیا کرده بود، در اولین نگاه دل به عشق وکیل آمریکایی به نام ویلیام گوردن (William Gordon) می سپارد و برای دومین بار ازدواج می کند. آینده پائولا را در آخرین ماههای دوران اغماش به خانه ی همسر دومش می آورد تا در محیط گرم خانواده زندگی را وداع کند.

چند صبحی بعد از مرگ پائولا، در همان اطاقی که پائولا فوت کرده است، کودکی متولد می شود. این کودک نوه ی سوم آینده و دختر برادر پائولاست. این روزها آینده تمام وقت و انرژی خود را صرف این می کند که برای نوه هایش «مادر بزرگ خوبی باشد. نوه هایش دقیقاً ۱۳ دقیقه با خانه ی او فاصله دارند؛ این دقایق را آینده با دقت شمرده است. عکسهای نوه هایش در میان عکسهای پائولا بر روی قفسه ی کتابها پراکنده است. آینده می گوید که مرگ دخترش و رشد نوه هایش به گونه ای طبیعی در هم آمیخته اند و اضافه می کند که سرانجام به معنای زندگی پی برده است. آینده معنای زندگی را در از دست دادن چیزی با ارزش خلاصه می کند؛ چیزی ارزشمند همانند نوزادی که به کودکی تبدیل می شود و کودکی که به بزرگسالی بدل می گردد، یا درختی که سبز می شود و اندک مدتی بعد برگهای خود را از دست می دهد. این بی وفایی زندگی آینده را به این نتیجه رسانده است که باید هر روز آنچه داریم و برایمان باقی مانده است را قدر بدانیم و وجودش را عزیز بشماریم.

تازه‌های هنر و فرهنگ



ایستاده به خاکم بسپارید

کتاب «ایستاده به خاکم بسپارید» نوشته‌ی «ایزابل فونسیکا» درباره‌ی زندگی، زبان، موسیقی، فرهنگ، تاریخ و محدوده‌ی جغرافیایی زندگی و کوچ کولی‌هاست.

زمین از دست رفته

کتاب «زمین از دست رفته» نوشته‌ی «فیلیپ کالو» شرح زندگی، ناکامی‌ها و پیروزی‌ها و چگونگی بوجود آمدن شاهکارهای نقاش نامدار «پل سزان» است.

جشن راوی شانکار

کتاب «جشن راوی شانکار» نوشته‌ی «جرج هرستین» از سوی انتشارات «انجل» منتشر شد.



کیخسرو بهروزی

کتاب‌های تازه

در دو ماه گذشته صدها عنوان کتاب در آمریکا منتشر شد که از میان آنها نمونه‌هایی را برای دوستداران کتاب انتخاب کرده‌ایم. در میان بیوگرافی چهره‌های نامدار سینما دو کتاب بیشتر از سایرین جلب توجه می‌کرد و در پشت ویتترین کتابفروشی‌ها به چشم می‌خورد. اولی شرح زندگی «آرسن ولز» کارگردان و بازیگر بزرگ سینمای آمریکاست که آن را «سیمون کالو» نوشته و انتشارات «وایکینگ» منتشر کرده است.

دومین کتاب «نبوغ برای درد سر» نام دارد و «جان هرمان» آن را نوشته است. این کتاب شرح زندگی «ویلیام وایلر» کارگردان سینماست که توسط انتشارات «پوتنام» منتشر شده است.

ماشین حفظ موسیقی

کتاب «ماشین حفظ موسیقی» نوشته «دینو بوتزانی» ست که «آنجلو براری» آن را از ایتالیایی به انگلیسی برگردانده است. «دینو بوتزانی» نویسنده‌ی کتاب، در ۱۹۰۶ در ایتالیا متولد شد. پدرش در میلان به عنوان استاد حقوق بین‌الملل به تدریس اشتغال داشت و «دینو بوتزانی» هم در همان شهر در رشته‌ی حقوق به تحصیل پرداخت و تا سال ۱۹۷۲ که درگذشت در میلان زندگی می‌کرد و روز و روزگار خود را به نوشتن و نقاشی کردن می‌گذراند.

«ماشین حفظ موسیقی» یکی از آثار این نویسنده است که برای نخستین بار به انگلیسی برگردانده شده است. نویسنده در این کتاب معتقد است که تمدن امروزی تمام هنرها و معنویات را از بین خواهد برد و چیزی که بیش از همه مورد آسیب قرار خواهد گرفت موسیقی است، چون به اعتقاد او این هنر ظریف‌تر و آسیب‌پذیرتر از سایر هنرهاست.

رکوییم* برای کارل مارکس

«فرانک امانوئل» در بیوگرافی «رکوییم برای کارل مارکس» از رمز و رازهای زندگی خصوصی و اجتماعی کارل مارکس برای نخستین بار پرده برداشته می‌شود.

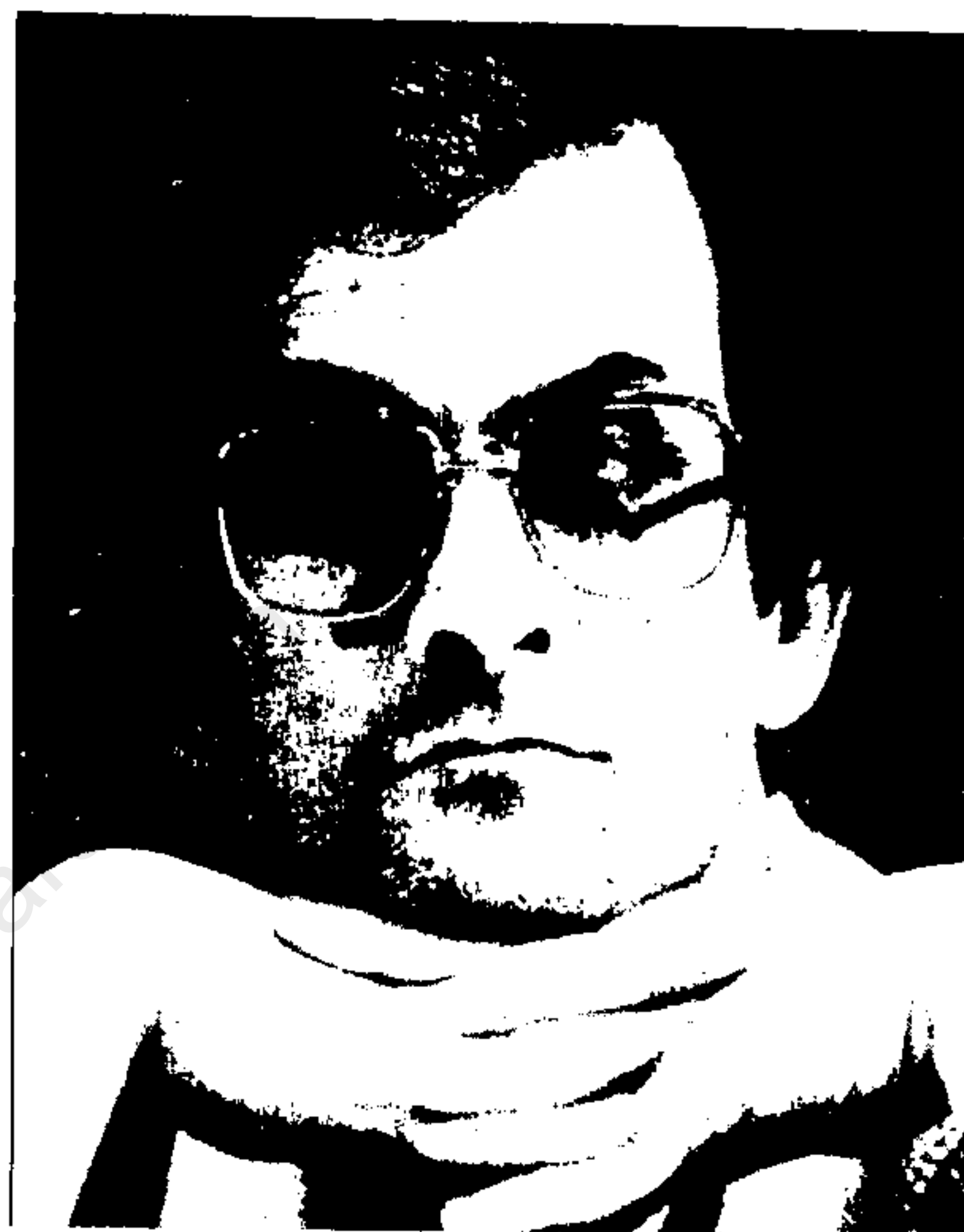
* دعاهایی که در کلیسای کاتولیک برای مردگان خوانده می‌شود، بر روی متن این دعاها موسیقی‌هایی گذاشته می‌شود که به آن «رکوییم» می‌گویند.



کتاب شرح زندگی نامدارترین مرد موسیقی هند است که نویسنده ی کتاب به او عنوان « پدر موسیقی جهان » لقب داده است.

همراه با این کتاب یک نوار صدا و یک دیسک از تکنوازی این موسیقی دان و نوازنده به فروش می رسد.

این مجموعه را تنها می توان بوسیله ی شماره تلفن ۴۴۴۷ - ۴۴۹ - ۱۸۰۰ سفارش داد و دریافت کرد.



کتاب تازه ی سلمان رشدی

« آخرین حسرت مسلمانان » نام کتاب تازه ای ست به قلم « سلمان رشدی » و از سوی انتشارات « پاتیون » در ۲۴۸ صفحه به قیمت ۲۵ دلار منتشر شده است.

مادر ترزا

ماه گذشته دو کتاب هم زمان درباره ی زندگی و کارهای « مادر ترزا » در آمریکا منتشر شد. کتاب اول « وظیفه ی فرستاده » نوشته ی « کریستوفر هیچنس » و کتاب دوم « راه ساده » با ویراستاری « جان مک کورمیک » است.

« مادر ترزا » در سال ۱۹۷۹ برنده ی جایزه ی صلح نوبل شد. او در ۱۹۱۰ از یک پدر و مادر « آلبانی » در « صربستان » متولد شد. خانواده ی او بسیار فقیر بود و او از همان کودکی با فقر آشنا شد. چهار ساله بود که با حمله ی نیروهای امپراتوری « اتریش » به « صربستان »، جنگ جهانی اول شروع شد و نخستین قربانی جنگ مادر ترزا بود. ترزا دختری خرد سال بود که همراه با امواج مهاجران از شهری به شهری و از روستایی به روستای دیگر کشانده می شد. هنگامی که جنگ به پایان رسید او هشت

سال داشت. دخترک لاغر، کوتاه قد و ضعیف که همه ی اثرات شوم یک جنگ جهانگیر را به خوبی می شد از چهره ی رنج کشیده و نگاه نگران او فهمید.

او خود در کتاب « راه ساده » می گوید: « ... از آن سال های شوم تنها چیزهایی که بیاد دارم گرسنگی دایم بود و پیاده روی پیوسته و دیدن اجساد تازه و کهنه ... همه جا را جنگ بلعیده و استفراغ کرده بود ... پدران و مادران نمی توانستند کودکان خود را همراه خود داشته باشند، و هیچ کودکی نیز پدر و مادری پشتیبان نداشت، با این همه، آن هایی که مقدر بود از زیر بار آن همه مصیبت و بدبختی شبانه روزی جان سالم بدر برند، زنده ماندند ... یکی از آنها من بودم. »

به راستی مقدر بود که ترزا زنده بماند تا یک جنگ جهانی دیگر را، که به مراتب وحشیانه تر و پرتلفات تر از جنگ اول بود به خود ببیند. این بار نیز پدر و مادرهای زیادی کودکان خود را گم کردند و کودکان زیادی بی پدر و مادر شدند. یکی از افرادی که به این کودکان کمک می کرد تا زنده بمانند و از کوره جنگ آبدیده تر بیرون آیند ترزا بود که در آن زمان ۳۰ سال داشت. او می گوید: « من مایل بودم در درجه ی اول اگر می توانستم به مردم میهن خود کمک کنم و برای آنان که به کمک احتیاج دارند مفید باشم، ولی اینک نیز خدا را بسیار سپاسگزارم که به من توفیق خدمت عنایت کرد تا بر لب این مردم گرسنه، بیمار، برهنه و بی سواد که میلیون میلیون در میان کثافت غوطه می خورند خنده زندگی بنشانم ... »

از ۲۴ ساعت شبانه روز مادر ترزا، ۱۸ ساعت آن به فعالیت مداوم می گذارد. این پیرزن ضعیف الجثه، قدرت یک آتشفشان فعال را دارد. درس می دهد، مداوا می کند، بچه به دنیا می آورد، مراسم مذهبی انجام می دهد و جز در موارد بسیار ضروری، بقیه کارها را در نقاط مختلف با پای پیاده انجام می دهد. هنگامی که جایزه ... ۱۹۰ هزار دلاری صلح نوبل به او تعلق گرفت خبرنگار پاری ماج از او پرسید. حالا که این جایزه را برده ای چه احساسی داری؟



نقاشی

تابلوهای چشم گیر «یوراز»

در کتابخانه عمومی شهر دالاس (تگزاس) نمایشگاهی از آثار نقاش رومانیایی معاصر آمریکایی «یوراز» تا ۲۶ فوریه دایر خواهد بود. کارهای این نقاش به خاطر لطافت، رنگ‌های چشم گیر و دکوراتیو بودنش بسیار طرفدار دارد.
تلفن ۱۴۳۵ - ۶۷۰ (۲۱۴)

چهره پردازی

«ناشنال پرتره گالری» در واشینگتن کارش معرفی نقاشان چهره پرداز (پرتره) است؛ آخرین نمایشگاه این گالری چهره پردازی‌هایی است که توسط «سیسیلیا بوکس» کشیده شده است و تا ۲۵ فوریه نیز ادامه دارد.
تلفن ۲۷۰۰ - ۳۵۷ - (۲۰۲)

نقاشی بانوان نروژی

«موزه ملی هنر بانوان» در واشینگتن نمایشگاهی ترتیب داده است از آثار نقاشی بانوان نروژی اواخر قرن نوزدهم. این نمایشگاه تا ۲۷ مارچ بر پا خواهد بود.
تلفن ۵۰۰۰ - ۷۸۳ - (۲۰۲)

چوب و آب

موزه «هنر مدرن» شهر نیویورک، نمایشگاهی از آبرنگ‌های نقاش آمریکایی «پیت ماندریان»، با عنوان «چوب و آب» ترتیب داده است.

«پیت ماندریان» در ۱۸۷۲ متولد شد و در سحرگاه اول فوریه ۱۹۹۴ در نیویورک درگذشت. او اگر چه خود را هنرمندی

مادر ترزا گفت: شما فکر می‌کنید چه احساسی باید داشته باشم؟ این پول به چه درد من می‌خورد؟ من همیشه زندگیم راحت و پر از فعالیت بوده است. حالا و آینده نیز به همان ترتیب خواهد گذشت. خدا را سپاس می‌گویم که برای انجام بعضی از نقشه‌هایم این پول را معین کرد. از خدا خیلی متشکرم. زمانی که پاپ جان پل دوم به مقام رهبری کلیسای کاتولیک رسید و از سراسر جهان، شخصیت‌های مذهبی برای عرض تبریک به واتیکان رفته بودند، وقتی نوبت به مادر ترزا رسید، پاپ که او را خوب می‌شناخت از او پرسید: از من چه می‌خواهی؟ ... مادر ترزا صادقانه جواب داد: قسمتی از واتیکان را در اختیار من بگذار تا بتوانم به نیازمندان و مستحقان خدمت بیشتری کنم. و یا قسمتی خیلی کوچکی از آن را به من ببخش تا برای بچه‌ها خانه و مدرسه درست کنم.



شعرخوانی

«یوگنی یفتو شنکو» در لس آنجلس

روز ۱۸ نوامبر قرار بود که ساعت یک بعد از ظهر «یوگنی یفتو شنکو» در کتابخانه‌ی مرکزی لس آنجلس در مرکز شهر شعر بخواند و کتابهایش را برای علاقمندان امضاء کند. او به دعوت ناشری که آخرین کتاب او «پیش از مرگ کهنه مشو» را چاپ کرده بود به لس آنجلس آمد. علاقمندان به شعر او از ساعت ۸ صبح صف کشیده بودند. افرادی که بیشتر جوان و غیر آمریکایی بودند.

یفتو شنکو ساعت یک بعد از ظهر وارد محوطه‌ی بزرگ کتابخانه شد و مورد تشویق و استقبال مردم قرار گرفت و سپس چند شعر از خویش را به زبان انگلیسی و روسی خواند و بعد به امضای کتابهایش پرداخت.

نمایشگاه عکس درک معنویت

«چستر هیگنس جونیر» عکاس ۴۹ ساله‌ی آفریقایی نژاد که مدت ۲۰ سال است عکاس مجله‌ی «نیویورک تایمز» است، منتخبی از عکس‌های خود را که در طول این مدت در ۳۰ کشور جهان در سفرهای مخیلف گرفته است، زیر عنوان «درک معنویت» در مرکز هنرهای عکاسی شهر سانتامانیکا به نمایش گذاشته است. این نمایشگاه تا ۲۷ مارچ بر قرار خواهد بود.



الجزیره» را در ماه ژانویه و تا نیمه ی فوریه در «لس آنجلس اپرا» به روی صحنه آورد. دو خواننده ی اپرای به نام روسیه (متوسویرانو) بنام های «جینفر لارمور» و «تیودورا هانسلوی» نقش ایزابل را با هم تقسیم کرده اند.

جشنواره ی آواز

«جشنواره ی آواز» که همه ساله در سراسر آمریکا به منظور معرفی خوانندگان جوان اپرا انجام می گیرد، برای فستیوال امسال که از ۲۲ فوریه آغاز می شود از تمام خوانندگان جوان اپرا دعوت به عمل آورده است.

این جشنواره توسط «انستیتوی موسیقی کلیولند» و زیر نظر «جرج واسوس» انجام می گیرد.

انتخاب بهترین خواننده ی مرد (تنور) و زن (متسو سویرانو) توسط «جان آبر» و «مارلین هورن» انجام می گیرد و دو پیانیست نامدار آمریکا «وارن جانز» و «جف کوهرن» در اجرای آوازا خوانندگان را همراهی خواهند کرد.

تلفن ۵۰۰۰ - ۷۹۱ - (۲۱۶)

چنین گفت زردشت

۲۵-۲۶ فوریه ارکستر فیلارمونیک لس آنجلس به رهبری «کریستوف اسکن باخ» آثاری از هایدن (سمفونی شماره ۲۲) با نام «فیلسوف ها» و همچنین «چنین گفت زردشت» اثر ریچارد اشتراوس را اجرا خواهد کرد. تکنواز «هاری» جری فالسام است و رهبر ارکستر میهمان است و تنها برای رهبری این برنامه دعوت شده است. «چنین گفت زردشت» را «اشتراوس» پیش از ۱۹۰۰ ساخته است. ۶۰ سال کار در مقام آهنگ سازی کارنامه ی حرفه ای اشتراوس را از ۱۸۸۵ تا ۱۹۴۵ تشکیل می دهد. آثار اشتراوس را در این مدت به دو بخش تقسیم می کنند. در ۳۰ سال اول او با نوآوری و نیروی شگفت آثارش را به وجود آورد، اما به جز چند اثر در ۳۰ سال دوم حتا پر شورترین ستایشگرانش نیز از دنبال کردن آثار او ناامید شدند. به استثنای اپراهای «سالومه»، «الکترا» و «شوالیه گل سرخ» تمام آثار مهم او پیش از ۱۹۱۵ ساخته شده است که مهمترین آن پویم سمفونیک مشهور «چنین گفت زردشت» پیش از ۱۹۰۰ ساخته شده است.

پیشرو و مدرن می دانست و بیشتر نمایشگاهش را در گالری های هنرمدرن، از جمله «ناشنال گالری» واشینگتن بر پا می کرد، اما همیشه مورد تمسخر نقاشان مدرن قرار می گرفت و او را با عنوان «کهنه کلاسیک» مورد تمسخر قرار می دادند. موزه ی هنرهای مدرن در خیابان پنجاه و سوم نیویورک قرار دارد. تلفن ۹۴۰۰ - ۷۰۸ - (۲۱۲)

ارکستر فیلارمونیک لس آنجلس

ارکستر فیلارمونیک لس آنجلس به رهبری «اساپکا سالونن» ۱۷-۱۸-۱۹ فوریه آثاری از استراوینسکی و وزارت و ۲۳-۲۴ فوریه گروه کر ارکستر فیلارمونیک به رهبری «اساپکا سالونن» آثری از استراوینسکی و هایدن را اجرا خواهند کرد. تلفن ۲۳۳۲ - ۴۶۸ - (۲۱۳)

اپرا

مروری بر اپراهای روی صحنه

در میان انواع متعدد شکل های موسیقی، موسیقی آوازی، تاریخی طولانی را در بر می گیرد. قرن هفدهم نقطه ی اوجی است در تاریخ موسیقی آوازی؛ بویژه در سرزمین ایتالیا که مادر اپرا شناخته شده است. تحولات بعدی این هنر و انبوهی از اپراهای مکتب های مختلف، نام اپرا نویسان بزرگی را به ظهور می رساند. این تحولات تا قرن نوزدهم دارای تاریخ مستقلی است و از ارزش ها و ویژگی هایی مخصوص به خود برخوردار است. در قرن نوزدهم در ایتالیا، آهنگ سازان تنها به موسیقی آوازی توجه کردند. این بر خلاف رویه ای بود که در دوران پیش از آن وجود داشت، چه در قرن شانزده و هفده اپرا و موسیقی سازی در کنار هم تکامل یافتند. به این جهت قرن نوزدهم در ایتالیا برای موسیقی سازی خلایی وجود دارد. ولی در همین زمان مجموعه ای عظیم از اپراهای مختلف در این سرزمین به وجود آمد. بعد از نام کسانی چون «روسینی» و «بلینی» در اپرای ایتالیا «دونیتستی» اهمیت پیدا می کند. او ابتدا زیر تاثیر «روسینی» بود، اما بعد در زمینه ی رمانتیسم شیوه ای شخصی برای خود پیدا کرد و رفته رفته ارزش و اعتبار کارهای «نیتستی» به مرحله ای رسید که «جوزیه دردی» از ویژگی های اپراهای او برای خلق موسیقی خود الهام می گرفت. حال در ماه ژانویه و فوریه دوستداران اپرا موقعیتی دارند که نمونه هایی از کارهای این اپرا نویسان بزرگ را در روی صحنه های لس آنجلس و شهرهای حومه ببینند. در نیمه ی ژانویه اپرای معروف «اتللو» اثر «جوزیه دردی» در موزیک سنتر لس آنجلس روی صحنه بود. و گروه اپرای «دن پاسکواله» را ۲۸ - ۲۷ اکتبر در شیکاگو و ۳۰ اکتبر و ۴ نوامبر در نیویورک و ۲۸ و ۲۹ فوریه در شهر پاسادنا (حومه لس آنجلس) در مرکز موسیقی این شهر به روی صحنه خواهد بود. «دن پاسکواله» را «دونیتستی» اپرا نویس بزرگ ایتالیا نوشته است. این اپرا دارای داستانی بسیار مهیج و پر شور است و با متن و موسیقی بسیار استادانه «دونیتستی» در ردیف نخست اپراهای کلاسیک ایتالیا قرار دارد. گروه اپرای روسیه اپرای کمیک «دختر ایتالیایی در



سینما و تاتر

بینوایان

The Films of Louis Malle



A scene from Louis Malle's 1987 "Au Revoir les Enfants."

پس از اینکه دوماه فیلم بسیار جانب و دیدنی «بینوایان» نوشته ی «ویکتور هوگو» به کارگردانی «کلود لالوش» کارگردان فرانسوی در لس آنجلس به روی صحنه بود، در ماه گذشته نمایشنامه «بینوایان» نیز در آرنج کانتی (حومه لس آنجلس) به روی صحنه رفت. این نمایشنامه که به مدت یک سال در نیویورک به روی صحنه بود از تاترهای موزیکال آمریکایی ست که در آن به رقص و موسیقی توجه بیشتر شده است تا جنبه دراماتیک آن. «بینوایان» مشهورترین نوشته ی «ویکتور هوگو» است که تا به حال از روی آن چندین فیلم ساخته شده است. «ویکتور هوگو» در ۱۸۰۲ در فرانسه متولد



لویی مال

«لویی مال» کارگردان آوانگارد سینما روز ۲۳ نوامبر (روز شکرگزاری) در منزل مسکونی خویش در بورلی هیلز (لس آنجلس) درگذشت. او از ۱۹۹۳ که دچار سکتی قلبی شد تا روزی که درگذشت در بستر بیماری بود. «لویی مال» فرزند یک کارخانه دار ثروتمند فرانسوی بود. تحصیلات خود را در فرانسه کرد و از دانشگاه پاریس فارغ التحصیل شد.

پدر و مادر او مایل بودند او در رشته ی علوم سیاسی تحصیل کند، اما رشته ی سینما را ترجیح داد. «لویی مال» پس از اینکه از همسر اولش «ان ماری» جدا شد در ۱۹۸۰ با «کندیس برگن» بازیگر سینمای آمریکا ازدواج کرد. از جمله فیلمهای معروف «لویی مال» «عشقبازان» ۱۹۵۹ - نوزاد زیبا ۱۹۷۸ - دنیای سکوت ۱۹۵۶ - رابطه ی خیلی خصوصی ۱۹۶۲ - معنویت مرگ ۱۹۶۸ - ماه سیاه ۱۹۷۸ - آتلانتیک سیتی ۱۹۸۱ - و سرزمین خدایان ۱۹۸۵ را می توان نام برد.

جایزه ی اسکار

سازمان برگزار کننده ی جایزه ی اسکار اعلام کرد که ۲۵۵ فیلم سینمایی نامزد شرکت در مسابقات امسال شده اند. این رقم شامل فیلم های کوتاه، فیلم های به زبان خارجی و فیلم های مستند نمی شوند. نام فیلم های نامزد شده روز ۱۳ فوریه اعلام خواهد شد و روز ۲۵ مارچ مراسم در «دورتنی چاندلر پاولیون» برگزار خواهد شد.

شد. نخستین مجموعه ی شعرهایش را در ۱۸۲۲ به نام «انحانی و اشعار گونا» منتشر کرد. او از پیشوایان مکتب رمانتیسیم است که در ۱۸۳۲ به عضویت آکادمی فرانسه درآمد و زمانی که در اوج شهرت و افتخار بود در ۱۸۸۵ درگذشت. «آخرین روز یک محکوم» و «گوژ پشت نتردام» نیز از آثار مشهور این نویسنده است.

سه بانوی بلند قامت

نمایشنامه ی «سه بانوی بلند قامت» نوشته ی «ادوارد آلبی» به کارگردانی «لورنس ساچارو» در مرکز موسیقی لس آنجلس به روی صحنه است.

«ادوارد آلبی» در سال ۱۹۹۴ جایزه ی پالتیزر را به عنوان بهترین نمایشنامه نویس دریافت کرد. تلفن ۳۵۰۰ - ۳۶۵ - (۲۱۳)

حادثه در ویشی

از جمله تاترهای دیدنی ماه گذشته نمایشنامه ی حادثه در «ویشی» اثر آرتور میلر بود. این نمایشنامه ۹۵ دقیقه ای، در باره ی مشکلاتی است که یهودیان در جنگ جهانی دوم با آن روبرو بودند.

نمایشنامه از ۸ دسامبر تا ۲۸ ژانویه در تاتر «کلنی استودیو» روی صحنه بود. اعلام شد که ممکن است اجرای این نمایشنامه در همین سالن و یا در سالنی دیگر در ماه فوریه و مارچ ادامه پیدا کند.

بازیگران اصلی آن «تد نلسن» و «دیوید راس» در آن خوش درخشیدند. تلفن: ۳۰۱۱ - ۶۶۵ (۲۱۳)

نمایشگاه عکس

در خموشی های جنگل

« دیل چیهولی » مجموعه ای از عکس های خود را که از جنگل های آمازون گرفته است زیر عنوان « در خموشی های جنگل » در « گلدن گالری » در ناحیه ی « وست چستر لس آنجلس » به نمایش گذاشته است.
تلفن ۰۴۰۰ - ۸۳۶ - (۳۱۰)

جشن تولد باخ

ارکستر فیلارمونیک اشتوتگارت، به مناسبت سالگرد تولد « یوهان سباستیان باخ » به دعوت ارکستر فیلارمونیک لس آنجلس به آمریکا خواهد آمد تا در شب ۲۱ مارچ تولد این موسیقی دان بزرگ را در مرکز موسیقی لس آنجلس با اجرای قطعاتی از او برگزار کند.

« باخ » در ۲۱ مارچ ۱۶۸۵ به دنیا آمد. از فرزند « یوهان آمبرو سیوس باخ » نوازنده ی ویلن و ویلن آلتوی شهر « درفورت » بود. او از ده سالگی زیر نظر برادر بزرگش به فراگیری موسیقی پرداخت. صدای زیبایش در پانزده سالگی او را به خدمت در « لونبورگ » کشید، همان جا روی کمپوزسیون وارگ زیر نظر ارگ نواز « سنت میشل » کار کرد. باخ موسیقی را بسیار می خواند و می نوشت، عادت می کرد تا پایان زندگی به آن وفادار ماند. باخ همان قدر که در زندگی خصوصی خود آرام بود در زندگی حرفه ای اش پر تحرک می نمود. هرگز به خارج از کشورش سفر نکرد. استعداد یکتا و شرافت هنرمندانه اش از او شخصیتی قوی و آشتی ناپذیر ساخت. باخ در ۲۸ جولای ۱۷۵۰ در ساعت بیست و چهل و پنج دقیقه در سن ۶۶ سالگی از دنیا رفت. او را در کلیسای « سنت جان » به خاک سپردند و در ۱۸۹۲ باقی مانده ی جسدش از خاک بیرون آورده و به کلیسای « سنت توماس » نقل مکان دادند. از میان فرزندان متعدّدش ۹ تا پسر از او زنده ماندند و « رزین سوزانا » کوچکترین فرزندش در ۱۸۰۹ در فقر کامل در گذشت. بتهوون قول داده بود به او کمک مالی کند، اما به قول خود وفا نکرد.

مجسمه

مجسمه های غول پیکر

نخستین ماه سال ۱۹۹۶ فضای « گاردن پارک » شهر « بورلی هیلز » با ۱۵ مجسمه برنز غول پیکر از مجسمه ساز و نقاش نامی « کلمبیا »، « فرناندا باترا » چهره ای دیگر به خود گرفت.

این همان مجسمه هایی است که در سال ۱۹۹۶ در « شانزه لیزه ی پاریس » و در ۱۹۹۳ در « نیویورک »، « شیکاگو » و « فلوریدا » به نمایش درآمد. این مجسمه ها قرار است پس از لس آنجلس در اسرائیل و ژاپن به معرض نمایش گذاشته شود. موضوع و مدل های « باترا » بیشتر آدم های بسیار بسیار چاق و حیوانات هستند و کوچکترین آنها « در آغوش مادر » ۱۲ فوت بلندی دارد.

رقص های ناب

در فصل هنری امسال مهمترین رویدادهای هنری، نه کنسرت موسیقی راک بود، نه کنسرت فرانک سیناترا به مناسبت هشتاد سالگی، نه اجرای چشم بندی ها و شعبده بازی های « دیوید کاپرفیلد » و نه سایر برنامه های صحنه ای، بلکه اجرای برنامه های رقص و باله بیش از هر برنامه ی نمایشی سالن های لس آنجلس و حومه را پر کرد. به نظر می رسد که آمریکایی ها، بیش از پیش به رقص و باله توجه نشان می دهند. در هیچ کجای آمریکا به اندازه ی نیویورک جنب و جوش و اشتیاق برای تماشای رقص وجود ندارد. نیویورک پایتخت رقص جهان به حساب می آید و برای خود شیوه و راه و روشی دارد که بر باله ی آمریکا نیز تاثیر گذاشته است. از همین رو است که وقتی گروه باله « سانفرانسیسکو » باله ی « فندق شکن » را برای اجرا به لس آنجلس و « کوستامیسا » آوردند، رهبر این گروه « هگلی تامسون » در گفت و گویی با افتخار اعلام کرد که من به هیچ وجه تلاش نکرده ام که باله ای به سبک و شیوه ی نیویورک در اینجا اجرا کنم.

بهر روی اکنون لس آنجلس پس از نیویورک دومین پایتخت رقص در جهان به شمار می رود و گروه های مشهور جهان تلاش می کنند که با اجرای برنامه در این شهر در این میدان رقابت خودنمایی کنند.

گروه رقص نمایشی هارلم که تمام رقصندگان آن سیاه پوست هستند، سی سال پیش با ۲۷ رقصنده به وجود آمده است. این گروه هر دو سال یک مرتبه رقصندگان جوانتر سیاه پوست را طی مراسمی انتخاب می کند و آنان را جانشین رقصندگان قدیمی تر می کند. این گروه خود ۲۰ سال پیش اقدام به تاسیس هنرستان رقص کرد که امروز هزاران رقصنده از آنجا فارغ التحصیل شده و صدها نوآموز جوان در حال فراگیری رقص در این مدرسه هستند.

سیاوش کسرایی و منظومه‌ی او به نام مهره‌ی سرخ ، سیاوش کسرایی سالهاست که از میهنش دور است اما به سکوت تن نداده است. تازه‌ترین کار او مهره‌ی سرخ است که انتشارات «کارا» - وین، تلفن ۲۴۶۳۰۷ « آن را منتشر کرده است به تعداد هزار نسخه.

بسیار قصه‌ها که به پایان رسید و باز - غمگین کلاغ پیر ره آشیان نجست - اما هنوز در تک این شام می‌پرد - پرسیان و پی کننده‌ی هر قصه از نخست: دل دل زنان ستاره‌ی خونین شامگاه - در ابر می‌چکد - سیمرغ ابرها - می‌رفت تا بمیرد در آشیان شب - پهلوی شکافته - سهراب - روی خاک - می‌سوخت، می‌گذاخت - در شعله‌های شب ...

در این منظومه گویا سیاوش کسرایی گفته است اینهم مثل آرش کمانگیر، شعر دیگری است که بر چله‌ی کمان گذاشته‌ام و رها کرده‌ام. باید مهره‌ی سرخ سیاوش کسرایی را خواند تا طرفگی اشتیاق و شور درون آن را فهمید. سیاوش کسرایی این شعر را در سال ۱۳۷۰ گفته اما در آبان ماه ۱۳۷۴ انتشارات کار آنرا منتشر کرده است

کتاب شعر ۲ ، در اصفهان منتشر شد. گردآورنده‌ی کتاب مزبور محمود نیک بخت است که این شماره را به « اژرا پاند » تخصیص داده است « ... بدون تردید پاند یکی از نخستین چهره‌های کلاسیک شعر امروز جهان است که صناعت شعری او چشم‌اندازهای تازه‌یی را به روی شعر گشوده است ... » محمود نیک‌بخت این دفتر را با شور و ذوقی هنرمندانه تدوین کرده است که باید او را تحسین کرد. موسسه‌ی انتشاراتی مشعل با همکاری شرکت آتریات این کتاب را منتشر کرده است .

زنده رود ، فصلنامه‌ی فرهنگ، ادب و تاریخ ، شماره‌ی بهار ۷۴ خود را به دهه‌های روزنامه و کتاب فروشی سپرد . این شماره‌ی زنده‌رود ویژه‌ی خاطره نویسی است . سردبیر میهمان زنده‌رود احمد اخوت و مدیر مسئول آن حسام‌الدین نبوی نژاد است . در این شماره آثاری از این شاعران و مترجمان و نویسندگان می‌خوانیم : احمد اخوت، عباس صفاری ، احمد میر علایی ، محمد کلباسی ، بهمن فرزانه ، برزو عظیمی ، حمید نفیسی، علی جلیلی ، مریم نبوی نژاد ، سلیمان ساقیان، مصطفی طیب زاده، اله کشوری ، احمد شعبانی و غلامحسین میرزا صالح . زنده‌باد به همت هم میهنان اصفهانی با کتاب شعر ۲ و فصلنامه‌ی زنده‌رود . و زنده باد شرکت کاشی نیلو که به این مجله آگهی داده است .

انتشارات «جویا» دو کتاب از نویسنده‌ی برجسته‌ی ایرانی رضا جولایی را منتشر کرده است:

مجموعه داستان «تالار طریخانه» با یازده داستان و رمان «سوء قصد به ذات همایونی»

اضافه کنیم که از این نویسنده‌ی پرکار جز دو کتابی که نام آوردیم تا کنون این آثار نوشته شده است:

۱- حکایت سلسله‌ی پشت کمانان ۲- جامه به خوناب ۳- شب ظلمانی یلدا - داستان بلند -

رضا جولایی یکی از کتابهای خود را به نام «جاودانگان» به انگلیسی برگردانده و در پی ناشری است تا آن را منتشر کند.

از آفتاب به آفتاب

موریانه‌ها و چشمه ، تازه‌ترین کار اسماعیل نوری علا شاعر معاصر شعر بلند شاعر در تبعید موریانه‌ها و چشمه از سوی انتشارات «چاپار» در آمریکا منتشر شد. اسماعیل نوری علا سردبیر و یار شکوه میرزادگی، « ایستاده بر انتهای قرنی - که در شعله‌های امید و نومیدی می‌سوزد - ایستاده بر ایوان عمری - که از آن منظره‌ی کوه و زندان و آبشار - بر زمینه‌ی آسمان مفرس - جاری است - می‌پرسد شاعر.

در این دفتر شعر که هفتادویک صفحه است شاعر جامعه و تاریخ سرزمین خود را می‌کاود، می‌پرسد، می‌بیند، می‌تازد و در آینه و جام جهان بین می‌نگرد و نرم می‌گوید و تفسیر می‌کند و شعر می‌نویسد:

یک نفس دود زده
که در آن نوح و موسا و خشایار
بر قایق‌های خویش آواره‌اند
و در آبخست‌های شمالش
پادشاهی

سر خویش
به آسیابانی می‌سپارد.

این، کتاب شعری است خواندنی از اسماعیل نوری علا. تازه‌ترین و شاید بهترین کار او. می‌توان این کتاب شعر را با تلفنی به چاپار خریداری کرد. شماره‌ی تلفن و فاکس را اینجا می‌آوریم: ۷۲۹۱ ۳۶۹ (۳۰۳) و یا می‌توان به این آدرس نامه نوشت.

P.O. BOX 24086 _ Denver _ Colorado , U.S.A



انتشار مجله‌ی ماهانه‌ی « جهان » به سردبیری تورج فرازمند . شماره‌ی صفر مجله‌ی سیاسی - اجتماعی جهان به سردبیری تورج فرازمند در « لس آنجلس کالیفرنیا » منتشر شد . مجله‌ی جهان که بیشتر بر محور سیاست و امور اجتماعی تکیه می‌کند ، با همکاری جمعی از روزنامه‌نگاران و نویسندگان و مترجمان مشهور کار خود را آغاز کرده است .

تورج فرازمند از روزنامه‌نگاران و نخبگان مطبوعاتی - رادیو - تلویزیونی ست که در کار سردبیری و مدیریت ، ذوق و سلیقه و روش ویژه‌ی داشته است . او در گذشته در کار ترجمه و یا سمتهای مدیریت تلویزیون و رادیو و همچنین همکاری دکتر ناقل خانلری در مجله‌ی ادبی سخن و سردبیری مجله‌ی جوانان ، فعالیت موفقیت آمیز داشته است .

سیمرغ به تورج فرازمند برای فعالیتهای مطبوعاتی - فرهنگی او تبریک می‌گوید و برای او و همکارانش آرزوی پایداری و موفقیت دارد . تلفن دفتر مجله‌ی « جهان » ۲۳۱۰۰۲۵ (۳۱۰)

گاهنامه‌ی ویژه‌ی شعر - ای خوشا شادی آغاز! خوشا صبح زود . برشت ، شماره‌ی اول گاهنامه‌ی ویژه‌ی شعر را کانون فرهنگی لاهوتی منتشر کرد . این گاهنامه به سردبیری سعید یوسف در اکتبر ۱۹۹۵ - مهرماه ۱۳۷۴ - منتشر شد .

این شماره در بر گیرنده‌ی بسیاری شعر و گفت و شنود از شاعران معاصر است

نشانی گاهنامه : Lahuti - Post Fach - 101457 60014
Frankfurt / M GERMANY

کاست هزار افشان ، سهراب اندیشه نواری از آثار مولانا ، فردوسی ، عراقی ، فریدون مشیری ، عطار ، وحشی بافقی ، پیرای گیلانی ، فروغی بسطامی ، فروغ فرخ زاد ، سهراب سپهری و ... منتشر کرده که آوازه‌های این نوار را خود و نوشین دخت خوانده‌اند . موسیقی این آوازه‌ها و ترانه‌ها از سهراب اندیشه است . بخشهایی از این نوار شامل شعرهایی ست که داود رمزی آنها را دکلمه کرده است . « گنجینه‌ی دلپذیری از فرهنگ و ادب پارسی با اجرا و آوای سهراب اندیشه ، نوشین دخت و صدای درخشان داود رمزی . » این نوار را از فروشگاهها و کتابفروشی‌ها می‌توان خریداری کرد . تولید و پخش هزار افشان از مرکز تولیدی خورشید است . تلفن : ۶۷۷ ۶۲۹ - (۳۱۰)

نویسندگان ارجمند !

در تدارک انتشار ویژه‌نامه‌ی در زمینه‌ی داستان کوتاه هستیم . از نویسندگان خواهش می‌کنیم یک تا سه داستان خود را به دفتر مجله‌ی سیمرغ پست کنند

۱- داستان‌ها بیشتر از حدود دو صفحه‌ی سیمرغ نباشند .

۲- تاریخچه‌ی از خود و از فعالیتهای ادبی خویش همراه داستان‌ها کنند

۳- به تصویر یا طرح نویسنده برای ویژه‌نامه‌ی داستان ، هم چنین برای آرشیو سیمرغ نیازمندیم .

مینا اسدی و یک کتاب موثر و قابل توجه از

بانوی شاعر مینا اسدی کتابی با نام « با بچه‌های تبعید » در سوئد منتشر شده است . مینا اسدی شاعری ست پرکار که همواره در کسوت شاعری متعهد کارهای خود را به شعر دوستان عرضه داشته است . در شماره‌های گذشته‌ی سیمرغ پنج کتاب شعر او را معرفی کرده‌ایم . این بار مینا اسدی انشاء بچه‌های ایران در سوئد را منتشر کرده است . کتابی بسیار اثرگذار که در شماره‌های آینده در باره‌ی آن خواهیم نوشت . « روزی که به سوئد آمدم یک روز بارانی بود . بعد از ظهر برف آمد . توی دلم خیلی چیزهاست که نمی‌توانم بنویسم چون گفتید که می‌خواهید این انشاءها را چاپ کنید . می‌ترسم که همه چیز را بنویسم . اگر بدانید چقدر احساس پیری می‌کنم ... »

این مجموعه ، کتابی خواندنی ست که « نشر مینا » آنرا منتشر کرده است . طرح روی جلد از فرشته فاضلی ست .

Box 50 65 _ 163 05 SPANGA _ SWEDEN

فصلنامه‌ی هستی ، با مدیریت دکتر محمد اسلامی ندوشن ، شماره‌ی پاییزی ۱۳۷۴ هستی منتشر شد . هستی به سردبیری و مدیریت دکتر اسلامی ندوشن در ایران چاپ می‌شود و هیات مشاوران آن محمد رضا شفیمی کدکنی ، عبدالحسین زرین کوب محمد تقی دانش‌پژوه ، فتح الله مجتبیایی و شیرین بیانی هستند . در این شماره آثاری از اسلامی ندوشن « غلامرضا سمیعی ، مسعود رجب نیا ، کرامت پور سلطان ، محمد دهقانی ، نورالله کسایی ، حسن ذوالفقاری ، فیروزه سمیعی و ... می‌خوانیم .

نشانی هستی در ایران : صندوق پستی ۳۷۷ - ۱۱۳۱۵ هستی نشریه‌ی ست با ارزش و خواندنی در زمینه‌ی تاریخ ، فرهنگ و تمدن که سه سال است منتشر می‌شود .

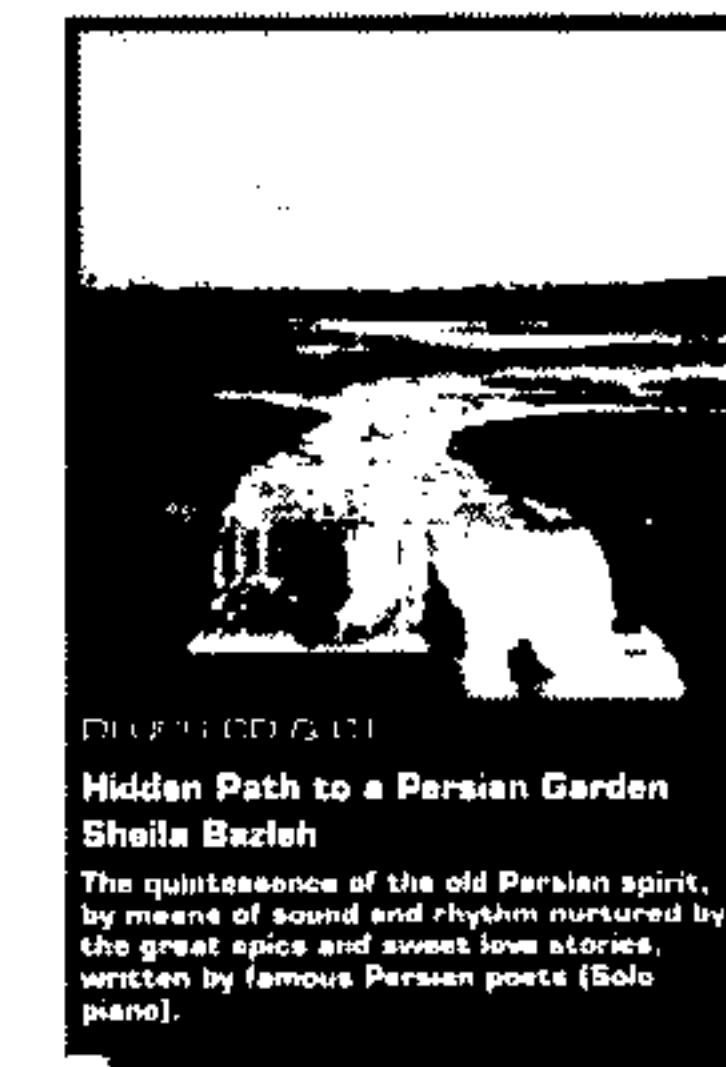
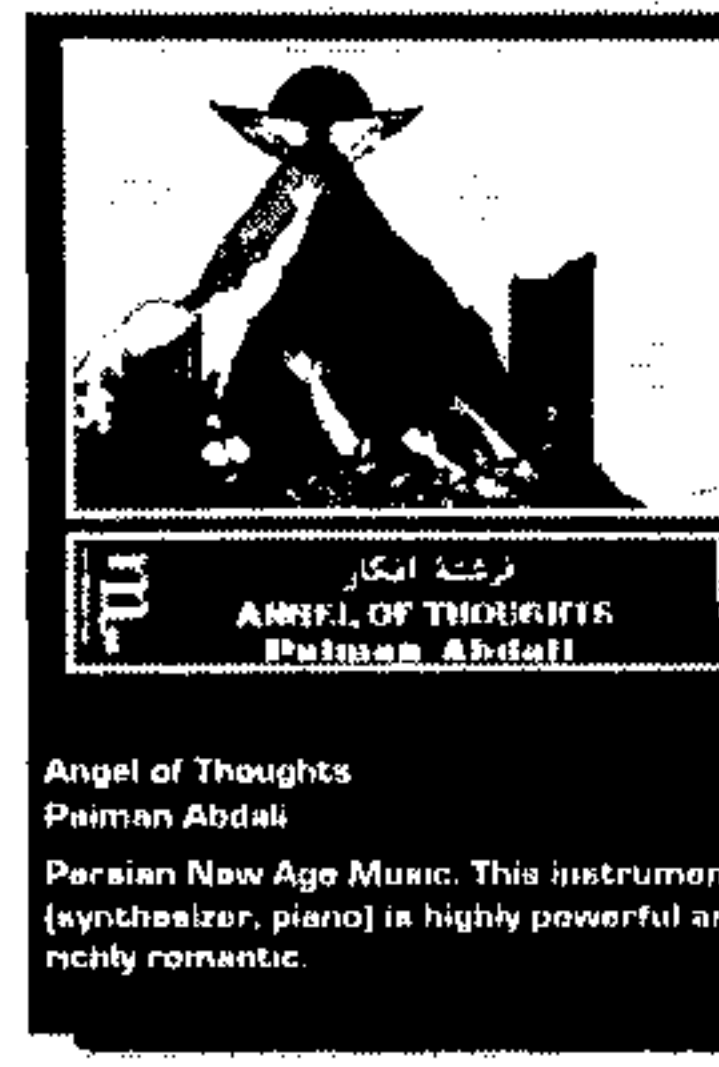
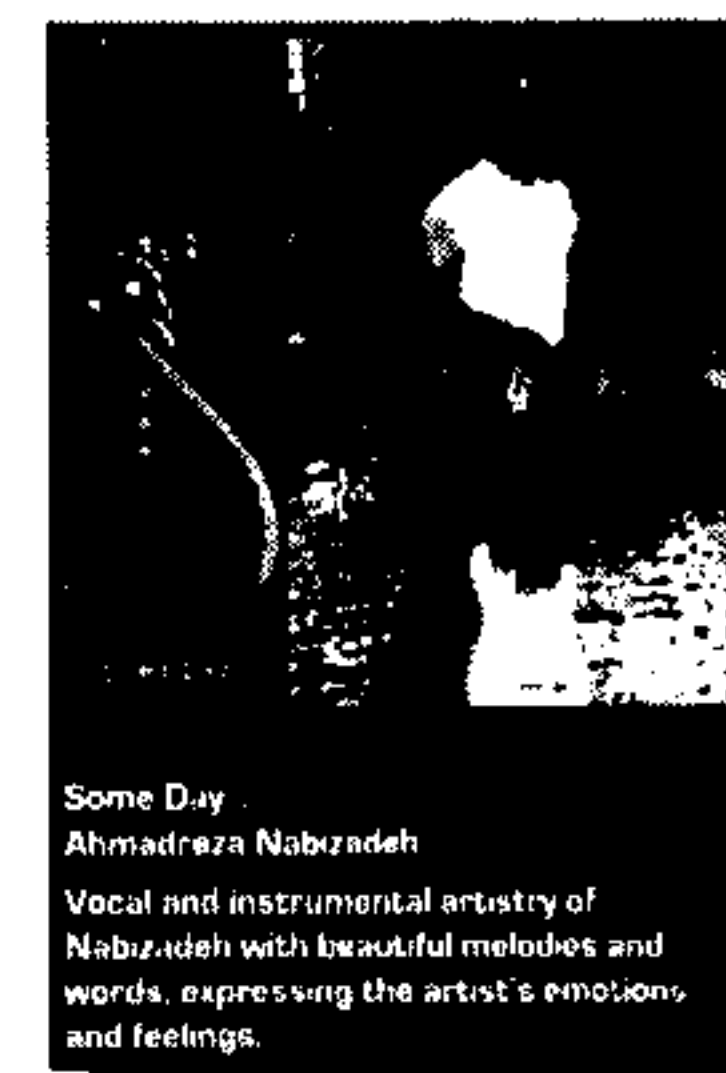
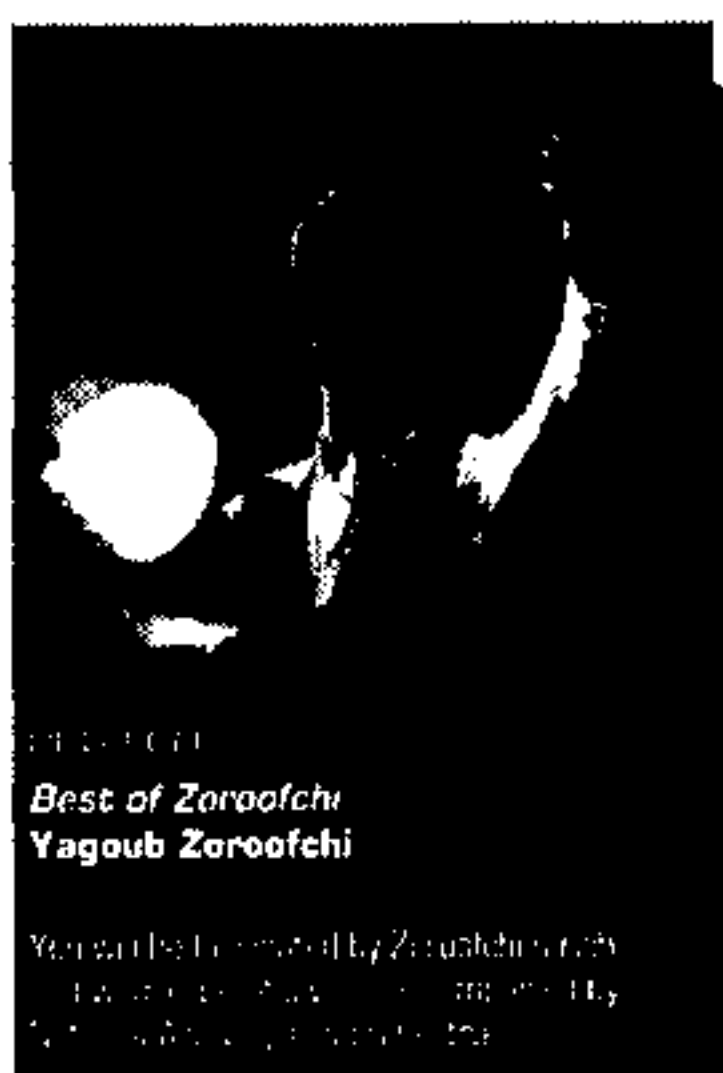
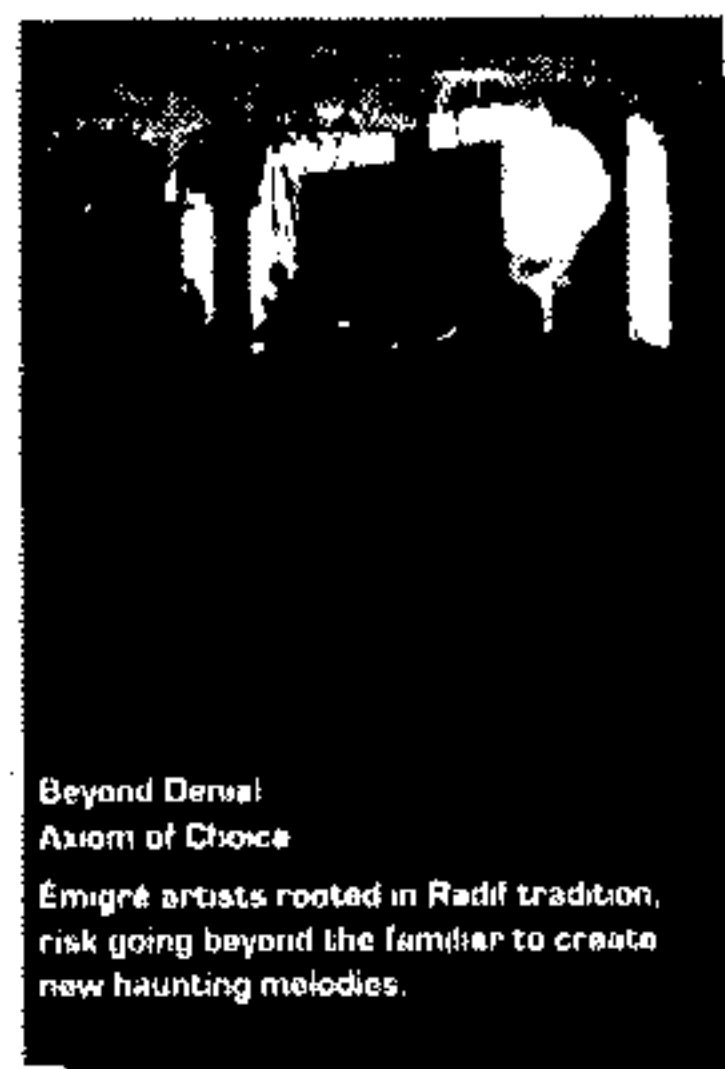
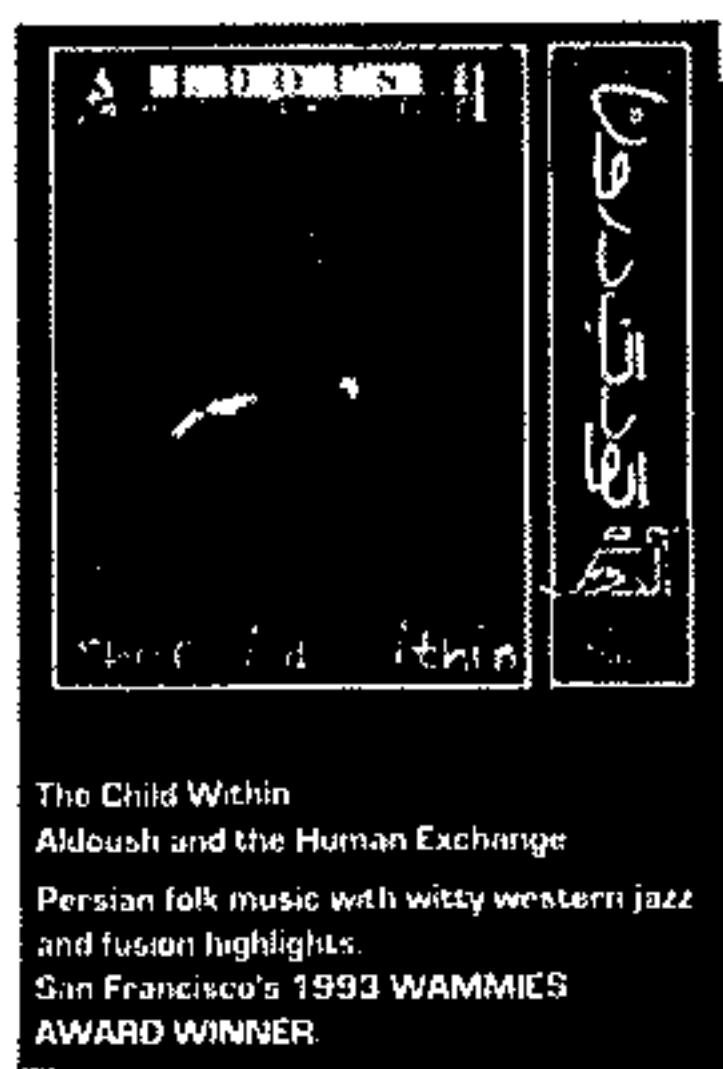
دکتر موش از ناصر زراعتی منتشر شد ، دکتر موش

مجموعه داستان ناصر زراعتی را نشر کتاب در لس آنجلس منتشر کرد . در این کتاب ۹ داستان همراه با یادداشت نویسنده آمده است . روی جلد را اردشیر محمص نقاش نامدار و برجسته طراحی کرده . تیراژ ۵۰۰ نسخه . در پشت جلد کتاب ناصر زراعتی چنین معرفی شده « ناصر زراعتی متولد ۱۳۳۰ خورشیدی در تهران . دیپلم ریاضی از دارالفنون (۱۳۴۸) لیسانس کارگردانی سینما و تلویزیون از دانشکده هنرهای دراماتیک (۱۳۵۵) از سال ۱۳۵۰ ، نوشتن داستان کوتاه و نقد ادبی و سینمایی را در مطبوعات آغاز کرد ... » نویسنده در یادداشتی نوشته است که « ... این داستانها متأسفانه فعلاً امکان ندارد در ایران چاپ شود و این واقعیت تلخ مایه‌ی اندوه و حسرت نویسنده است ... »

نشانی ناشر 1413 Westwood Blvd L.A - CA 90024

WE SET THE TRADITION OF THE FUTURE

XDOT25



Available at Tower Records, Virgin Megastores and direct from X DOT 25.



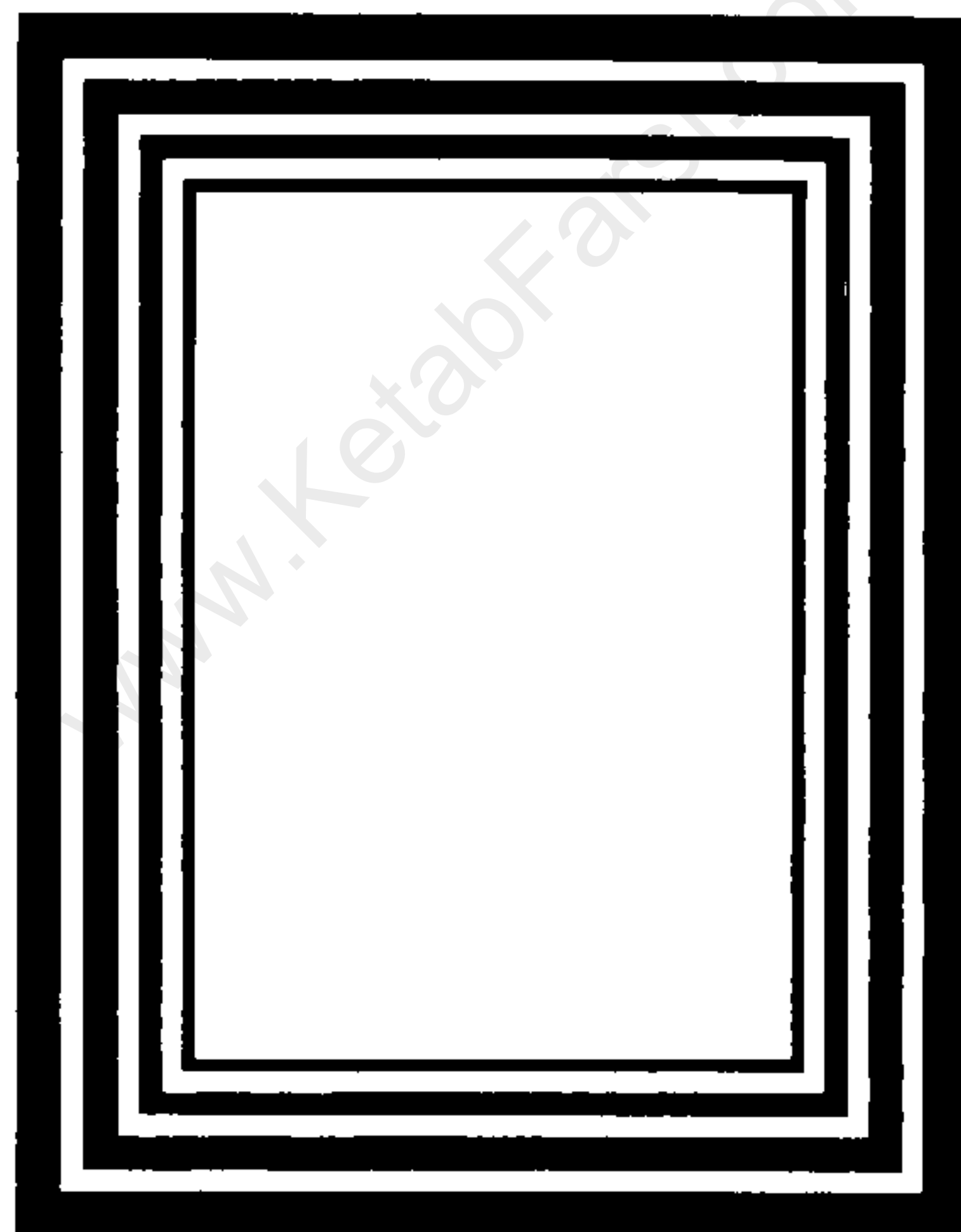
X DOT 25 Music Productions Inc.
1240 Powell Street, Emeryville, California 94608 USA
Tel: (510) 601-8600, Fax: (510) 601-9800
E-Mail: xdot4musik@aol.com Home Page: <http://xdot25.com>

ARTWORK FRAMING GALLERY

* آتلیه ی نقاشی و قابسازی عظیمی *

تلفن: ۷۷۵۴_۵۴۸ (۷۱۴)

بهترین قاب ها برای نقاشی * خوشنویسی * تصاویر و
پوسترهای شما با تخفیف مخصوص تا ۷۰ درصد!



از گالری ما در کوستا می سا دیدن فرمایید
تا هدیه ای به شما پیشکش گردد

1838 NEWPORT BLVD.
COSTA MESA CA 92627

المپیک مدیکال کلینیک

OLYMPIC MEDICAL GROUP

A MULTI- SPECIALTY MEDICAL GROUP

با مدیریت

دکتر حمید ملکوتی

با همکاری پزشکان متخصص

مجهز به سرویس های رادیولوژی

آزمایشگاه* نوار قلب* بخش کامل فیزیوتراپی و ماساژ* درمان صدمات

بدنی* درمان چاقی و کنترل وزن* چک آپ کامل* آزمایش و گواهی

قبل از ازدواج

HAMID MALAKOUTI M.D., F.A.A.P.

2428 W. WHITTIER BLVD.

MONTEBELLO, CA 90640

(213) 722-5550

مجله ی گویا

شماره ی پنجم ویژه ی

خیام

شاعری در برابر احکام کهنه

آواز مجهول باد از: مرتضا میرآفتابی

موسیقی از: حسین علیزاده

دفتر اول دهه ی شصت

برای دریافت این نوار با آدرس زیر تماس بگیرید

P.O. BOX 3480
MISSION VIEJO, CA 92690
TEL: (714) 770-7690

قیمت این نوار ۱۰ دلار هزینه ی پست با سیمرغ است

برای دریافت مجله ی گویا به دفتر سیمرغ تلفن کنید

۷۱۴_۷۷۰_۷۶۹۰

تدریس ادبیات

تدریس ادبیات ایران ،

شعر و نثر در شهر گلندل

آشنایی با قصه های مثنوی ،

حافظ ، و سعدی

بحث در باره ی تصوف و عرفان

شعر امروز ایران و

آموزش داستان نویسی

برای نام نویسی

به مجله ی سیمرغ تلفن کنید

۷۱۴-۷۷۰-۷۶۹۰

درباره حافظ

مثنوی معنوی

درباره

مولوی

تصوف

و عرفان

سعدی

BLOOMING NAILS
2515 E ROSEMEADE #214
CARROLLTON TX 75007